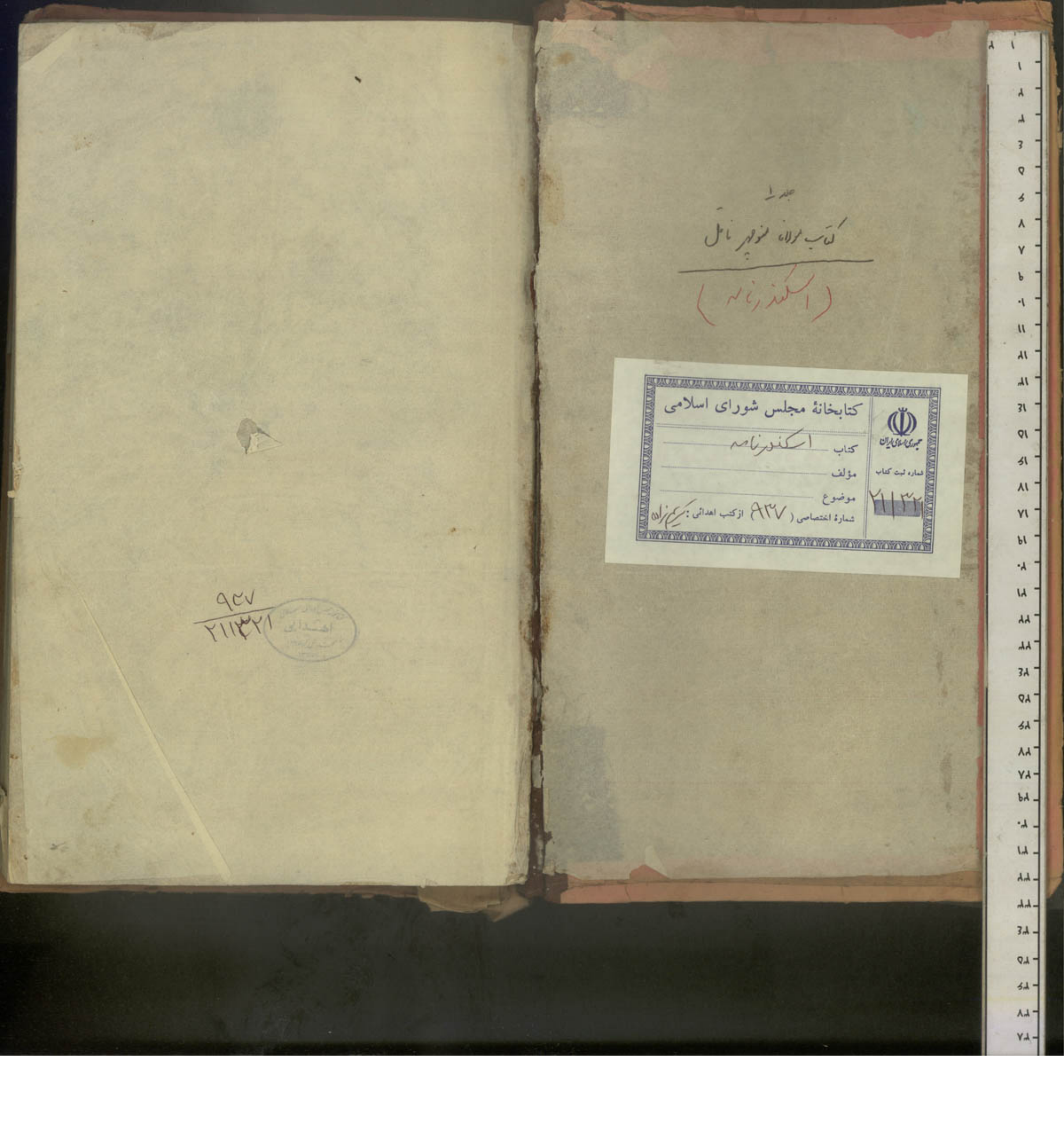
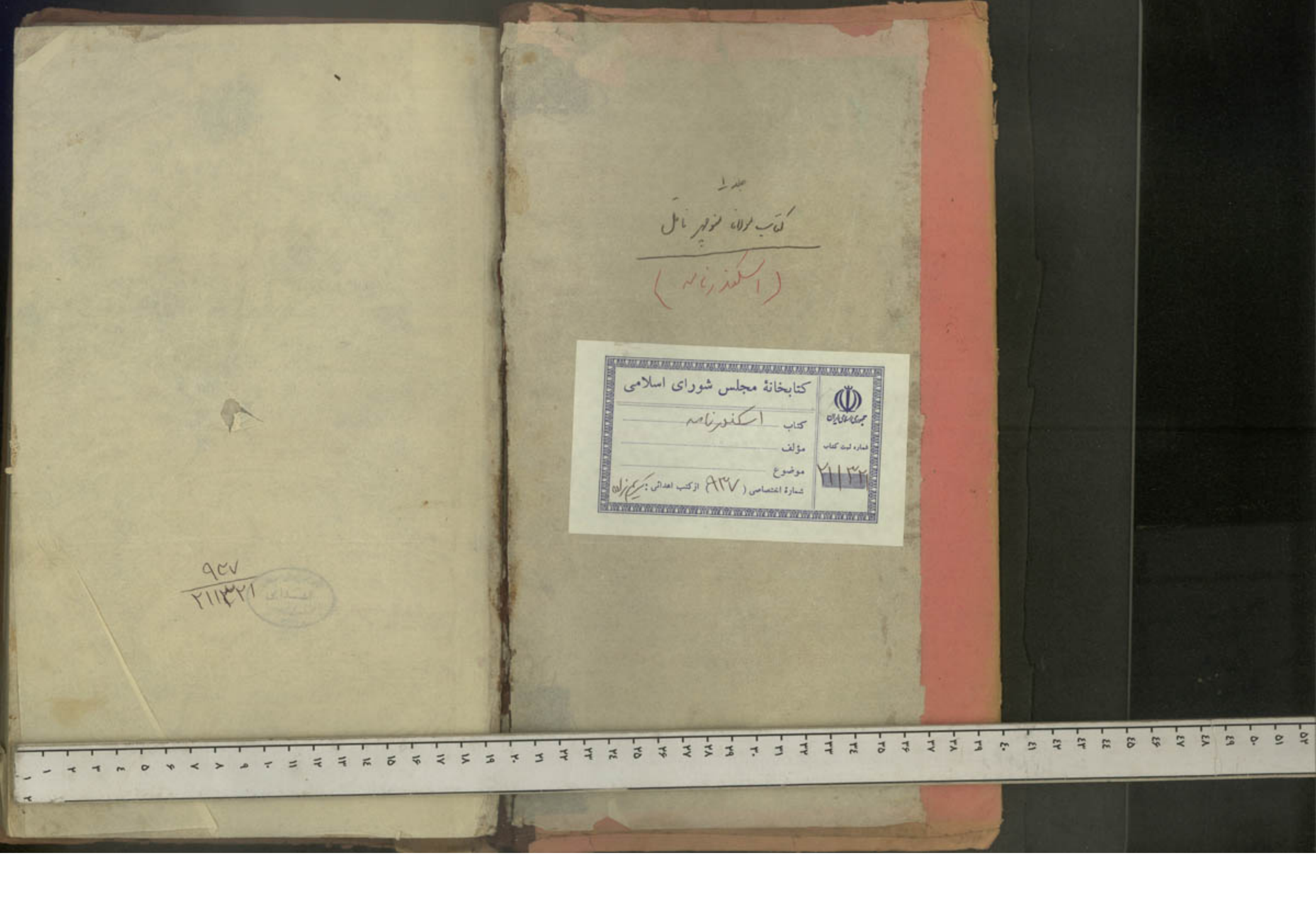
(اسکندرنامه)

با تصویر


(اسکندرنامه)
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب اسکندرنامه
مؤلف
موضوع
شمارهٔ اختصاصی (۹۳۷ ازکتب اهدائی:
شماره ثبت کتاب
۲۱۱۳۲
۹۳۷
۲۱۱۳۲


(اسکندرنامه)
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب اسکندرنامه
مؤلف
موضوع
شمارهٔ اختصاصی (۹۳۷ از کتب اهدائی
شماره ثبت کتاب
۲۱۱۳۲۱
۹۳۷
۲۱۱۳۲۱


کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کتاب
مؤلف
موضوع
شماره اختصاصی
اهدایی



تا سن هفت سالگی رسید او را به مکتب فرستادند و مدت پنج سال در مکتب بود از همه علمها بهره گرفت دیده و دانا
شد که در همه عالم مانند نداشت و در آن مدت [illegible] از روی [illegible] شد فیلقوس بنای رمالی را نهاده و مردم
شهر همه او را جمع شده و او خبر از چیزهای غیب میداد و وزیر [illegible] از قصاب یک شب ضعیفه خوابی دید و در
وجهی نزول داشت از آن خواب بسیار هولناک شده در شهر آمده که بخانه وزیر برود و خواب خود را تعبیر کند
چون داخل شهر آمد دید خلق بسیاری جمع شده‌اند پیش رفته دید پسری قوزپشتی نشسته است و رمل در پیش دارد
و زیج و نعل [illegible] در دم [illegible] که در آن وقت چشم فیلقوس بر زن افتاد و فریاد برآورد ای زن [illegible] خواب
دیده که از چهار طرف خانه‌ات چهار [illegible] بیرون آمده حال در شهر آمده که بخانه وزیر بروی و خواب
خود را تعبیر کنی [illegible] گفت [illegible] هم تو بوزیر بده و خواب خود را تعبیر کن در دم [illegible]
زن [illegible] بخانه وزیر رفته خواب خود را بیان کرد و کاغذ را بدست وزیر داد و عرض کرد که ای
قوزپشتی که رمل میکشید این کاغذ را بمن داد که [illegible] چون [illegible] دیده نوشته است ای وزیر
چهار طرف خانه این زن چهار گنج است اما باید تنها بخوری و مارا از آن [illegible] وزیر گفت ای زن
این خانه از برای تو [illegible] ندارد [illegible] در آن ده [illegible] این خانه را انبار کنیم
زن قبول کرد خانه را بوزیر [illegible] و رفت [illegible] خود را از آن خانه بیرون برد اما روز
دیگر وزیر چند [illegible] خود را برداشته روی بجانب آن ده نهاد و چون بر دروازه رسید فیلقوس را
گفت برخیز تا با هم برویم و آن گنج را پیدا کنیم فیلقوس برخاسته با وزیر روانه شد چون به ده رسیدند در
میان خانه رفتند فیلقوس [illegible] کشیده گنجها پیدا کرد اما وزیر قصاب همراه خود برده بود با آن قصاب گفت
میخواهم این غوزپشت را [illegible] داشته در میان [illegible] او را [illegible] و پیراهن او را
بخون آلوده کرده از برای من بیاوری که آنچه بخواهی بتو بدهم [illegible] فیلقوس گفت [illegible] گنجها [illegible]
گنجها را بیرون بیاورم آنچه قسمت تو باشد بتو بدهم پس فیلقوس با مرد قصاب بیرون آمدند و از هر طرف
گردش میکردند تا به دره رسیدند قصاب او را در میان دره برده خواست که سر او را جدا کند فیلقوس
گفت من میدانم وزیر با تو چه گفته است اگر مرا بکشی وزیر ترا خواهد کشت و این [illegible] را خود صاحب
خواهد شد قصاب گفت [illegible] از کجا [illegible] گفت از آنجا که [illegible] گوسفند [illegible] شخص خریدی و او را [illegible]

گو

خود بردی که پول بار به همراه او بود کشتی و نعش او را در میان چاه انداختی قصاب دید که راست میگوید [illegible]
از او برداشت و روباهی پیدا کرد و کشت و پیراهن او را از خون روباه رنگین نمود و از برای وزیر
آورده وزیر خوشحال شده و آن قصاب بیچاره را هم به قتل رسانید و آنچه زر و جواهر بود [illegible] بار نموده بجانب
شهر روانه شده و داخل شهر شده زرها را پنهان کرد اما از آن جانب فیلقوس داخل شهر شده هرچند [illegible]
خود را به پادشاه رساند این مقدمه را بیان کند میسر نشد تا آنکه [illegible] کرده شبی خود را بخزانه پادشاه
رسانید و در میان عمارت رفته صندوقچه جواهری را [illegible] و در میان باغچه سرا دفن کرد و آمده در [illegible]
خود با [illegible] مشغول شد اما چون صبح روشن گردید خبر به پادشاه بردند که دیشب فلان صندوقچه جواهر
را دزد برده‌اند پادشاه هرچند خواست که دزد را در میان خزانه پیدا کند میسر نشد آخر الامر کس
فرستاده وزیر را حاضر آورد و گفت دزد را از تو میخواهم برو دزد را پیدا کن وزیر بیرون
آمده گردش بسیاری کرد و [illegible] شهر را گرفته هر کس را که [illegible] آورده وزیر چوب
[illegible] بندگان خدا را چوب میزد که [illegible] فیلقوس خود را رسانید و بر بالای سکوی [illegible] فریاد برآورد
ای [illegible] این بندگان خدا را چوب مزن که دزد [illegible] پادشاه [illegible] وزیر گفت تو چگونه
دزدی گفت اگر صندوقچه جواهر را میخواهی [illegible] برده‌ام [illegible] گفت [illegible] بده گفت
نمیدهم مرا [illegible] پادشاه ببر تا به پادشاه دهم و [illegible] او را [illegible]
چون این سخن را شنید او را برداشته بخدمت پادشاه آورد و حکایت [illegible] پادشاه پرسید صندوقچه
جواهر را چه کردی عرض کرد که در میان باغچه سرای حرم دفن کرده‌ام مرا ببر تا بدهم پادشاه او را برد
داخل حرم شد فیلقوس [illegible] کنده صندوقچه را بیرون آورده [illegible] عالم [illegible]
خلوت [illegible] فیلقوس حکایت گنجها را برای پادشاه بیان نمود و عرض کرد [illegible]
[illegible] پادشاه گفت راست گفتی ترا وزیر خود
کرده آن وزیر را بدست تو سپردم هر کاری که خواهی با او بکن [illegible] فیلقوس قبول
نموده [illegible] شاه او را برداشته با جمعی [illegible] وزیر رفته [illegible] داخل شدند وقتی بود که
وزیر [illegible] جواهر را [illegible] پادشاه رسید [illegible] جواهر [illegible]

آوردی چون چشم وزیر بر فیلقوس افتاد از خجالت سر خود را بزیر انداخت پس پادشاه وزیر را گرفته
بدست فیلقوس داد و فیلقوس او را جهت داده در همانگاه که پادشاه فرمود تا مانند و جواهر را بیرون آورده
ضبط خزانه نمودند فیلقوس را زر خود گردانید و خانه وزیر را بر فیلقوس بخشید اما فیلقوس با مردم زار است
مشغول شد و چنان با مردم سلوک کرد که سپاه و رعیت از او کمال رضامندی داشتند چون مدتی از
این مقدمه گذشت پادشاه برحمت ایزدی پیوست رعیت و سپاه جمع شدند و با هم اتفاق کردند که وزیر مردی
است صاحب تدبیر و صاحب رای و کمال و دانشمند و پرتاب و پادشاهی برادی برازد پس او را پادشاه خود
نمودند و تاج شاهی بر سر او نهادند و او را بر تخت نشانیدند اما چون فیلقوس بر تخت پادشاهی نشست با رعیت
بنوعی سلوک نمود که تمام مردم درگاه و بلکه مردمان که از او مشغول بودند و کمال رضامندی و خوشنودی از او
داشتند از قضا روزی فیلقوس در بارگاه بر روی تخت قرار داشت که در بارگاه بر هم خورده چند نفر داخل شده
عرض کردند ای پادشاه باجی که هر سال به قیصر روم میدادی آمده فیلقوس گفت هر سال چه قدر میدادم عرض کردند
هر سال هزار بیضه طلا میدادند باید تا هم بدهید فیلقوس چون این سخن را شنید عرض کرد تا گوش و دماغ
قاصد را بریدند و فرمود بروید به قیصر روم بگوئید آن مرغی که هر سال بیضه میداد مرد و حال در جای او
خروسی نشسته خروس هرگز بیضه نمیدهد ایشان مراجعت کرده خبر به قیصر دادند قیصر چون این خبر را شنید و ملازمان
خود را که گوش و دماغ بریده دید دنیای روشن در نظرش تیره و تار شد و از روم امر فرمود تا سپاه را
دیدند صد و پنجاه هزار کس مرد جنگی از روم برداشته بیرون آمد و روی در شهر یونان نهاد جاسوسان خبر
به فیلقوس رساندند چه نشسته که قیصر بر تو روی آورده او هم سپاه خود را دیده نود هزار کس برداشته از شهر
سعدی از شهر بیرون آمد هر جا که آمد تا در برابر هم رسیدند و طرح جنگ انداختند القصه لشکر روم
شکست برداشته لشکر یونان ایشان را تعاقب نمودند تا داخل شهر روم شدند و شهر را بتصرف درآوردند و فیلقوس
بر تخت قیصر قرار گرفت و قیصر با دست و گردن بسته در برابر او باز داشتند فرمود تا او را گردن زدند
و پای تخت خود را در روم کرد و با مردم به پادشاهی مشغول شد و حال او را گذاشته چند کلمه از دارا
بشنو مجلس در فرستادن فیلقوس پیشکش برای دختر بهمن بجهت خواستگاری و جواب دادن او و جنگ کردن با فیلقوس
اما گسلنده عقد جواهر کلام و چنین در رشته نظم کشیده‌اند که در ولایت ایران پادشاهی بود که باج

دارا

از هفت کشور میگرفت و او را نام بهمن بود از قضا روزی داخل حرم خود گردید چشم او بر دختر خود
افتاد و یکدل نه به هزار دل عاشق جمال آن صنم شد هر چند خواست که عشق او را از سر بیرون کند میسر نشد
و در آن عهد پیغمبران چندی از بنی اسرائیل بودند بهمن شاه پرسش ایشان مسئله کرد که هرگاه کسی
درختی نشانده آیا ثمر او بر او حلال است یا نه یحیی پیغمبر در آن مجلس حاضر بود فرمود باید اره در پای آن
درخت بگذاری هرگاه خون بیرون آید حرام است و اگر خون بیرون نیاید حلال است بهمن فرمود تا
کفش سائیری را تطبیع کردند و در پای دختر خود کرده و اره در پاشنه کفش نهاده بریده باز از
معجزه پیغمبر خون جاری شده انتظام گفت یحیی سحر کرده حکم بر قتل آنحضرت نمود یحیی را و به پیغمبر با قتل رسانید
و با دختر خود همبستر شد و نطفه داراب در رحم هما بسته شد بعد از چند روز دیگر بار حمل بر زمین نهاد
پسری بود او را در قنداق زرتاری پیچیده و پاره چند از رخت خود و قدری از زر و جواهر در پهلوی او
نهاده کاغذی نوشته بر روی سینه پسر نهاد که این پسر بزرگ‌زاده است بدست هر کس افتد این زر و جواهر
را خرج او کند پس پسر را با زر و جواهر در میان صندوق نهاده و رخنهای صندوق را با قیر گرفته در رود
عظیمی که در حوالی آن شهر بود انداخت از قضا به گیر و کازری افتاد آن صندوق را در خانه خود برد
سر او را باز کرده پسر را دید با زر و جواهر بیرون آورده او را پرورش داد تا به سن ده از ده سالگی رسید
هر چند کازر خواست پسر را به زرگری بسپارد پسر قبول نمیکرد و طبع او دایم به سواری و کمان داری مایل
بود پسر را داراب نام نهاده و در این عرض حضرت بهمن به مرگ و اجل خود درگذشت هما را
بر جای او بر تخت نشانیدند و آوازه در کل ولایات افتاد که در ایران دختری بجای بهمن بر تخت نشسته چون
این خبر به فیلقوس رسید در بارگاه خود نشسته گفت مدتی شنیده‌ام که هما دختر شاه بهمن در جای پدر نشسته است
و زن را با مرد ملک چه عزت امروز به حکم من پادشاهی جهان زن خود... پس نامه نوشته و نیکو سکاری
ها فرستاد و وزیر خود را همراه کرده روانه نمود چون نامه به هما رسید و از مضمون او اطلاع یافت متغیر
گشته تا گوش و دماغ ایشان را بریدند و روانه کردند ملازمان با گوش و دماغ بریده برگشتند و این خبر به فیلقوس
رساندند فیلقوس در روم سپاه خود را دیده دویست هزار مرد جنگی برداشت و از شهر روم بیرون آمد
روی به ایران نهاد چون به خاک ایران رسید خبر به هما دادند فیلقوس با لشکر گران بجز دختر شاهی آمده

خوشنود گردید پس وزیر خود را گفت میروی و زیر هر باشد این جوان را پیدا کرده می آوری وزیر با جمعی از طلب داراب
روان شدند و بسیار گردش کردند تا در حوالی آن خرابه رسیدند ناگاه آوازی شنیدند که در میان زمین و آسمان
آوازی بلند رسید او که ای طاق پوسیده هوشیار باش نگه دار شاه جهان را باش وزیر چون این صدا از میان
زمین و آسمان می آید و کسی پیدا نیست که در آن وقت مرکب داراب بسوی مرکب ایشان شیهه بنا کرد چون شیهه کشیدن
چون وزیر آواز مرکب را شنید پی بر گرفته در آن خرابه رفت و [illegible] کشیدند و دیدند که آن جوان در زیر
طاق خرابه خوابیده است پیش آمده او را بیدار کرد و گفت ای جوان برخیز که پادشاه ترا میخواهد چون داراب از جای
برخاست از زیر طاق بیرون آمد که آن طاق خرابه بر سر ایشان [illegible] تعجب کردند و او را برداشته در محل بارگاه
و چگونگی را از برای شاه بیان کردند اما چون چشم شاه بر جمال داراب افتاد و بگریست از غیرت مهر او از بسیار
حسن نمود شاه در تعجب گفت ای پسر ترا چه نام است و از کیستی جواب داد مرا داراب نام است و مردم مرد
گازر کار است شاه او را بدست وزیر سپرد و سفارش نمود که متوجه او باش و چند نفر از عقب مرد گازر فرستاده گازر
تفحص را [illegible] کردند و شاه و اهل سرا پرده گرد دیدند اما چون مرد گازر را آوردند شاه پرسید که این پسر
تو است عرض نمود بلی گفت راست بگو که [illegible] مرد گازر عرض کرد که شهریارا راستی آن
است که روزی در کنار رودخانه گازری میکردم صندوقچه در آب دیدم او را بخانه برده سر او را باز
کردم و این پسر را با زر و جواهر بسیار دیدم [illegible] پرورش دادم تا بحال
که بحد بلوغ رسیده است شاه فرمود آیا آن پارچه زر را داری عرض کرد بلی و فرستاد آوردند شاه چون
نظر کرد و آن پیرایه خود را دید شناخت گفت دیگر چه نشان داری عرض کرد یکی بازو بند از روز
در دست آن پسر بسته بود شاه آن بازوبند الحال در بازوی او هست فرمودند بازوبند را از دست داراب
باز کردند و بدست شاه دادند شاه دید که بازوبند شاه بهمن است و در روم وزیر را پیش طلبید گفت این بازوبند
را در کجا دیده وزیر چون نظر کرد بازوبند شاه بهمن را شناخت و آه [illegible] عرض کرد شهریارا این بازوبند
از شاه بهمن است شاه برخاسته داخل سراپرده شد وزیر را طلبید و حکایت شاه بهمن و پسر را بیان کرد و گفت این
پسر شاهزاده است پسر را در سراپرده طلبیده جبین او را بوسه داد و تاج شاهی از سر خود برداشته بر سر داراب
نهاد و چون داراب بر تخت شاهی قرار گرفت تمام ایران و بزرگان او را مبارکباد گفتند و پای تخت

را طلبیده بیان لشکر را دید شصت هزار کس با [illegible] داده او را بجنگ فیلقوس [illegible] فرستاد و از روم بهر جا که [illegible]
تا در برابر لشکر فیلقوس رسید امر کرد تا خیمه و خرگاه بر پا کردند روز دیگر صف آراستند و جنگ بسیار در میان
ایشان واقع شد عاقبت الامر [illegible] بحال رسیده [illegible] جمع کردن [illegible] گرفتن
از قضا در آن وقت که داراب بود چند چیز [illegible] حواله کرده بود رئیس ده چند نفر را تدارک دیده بود که
روانه کند داراب گفت من هم میروم رئیس گفت [illegible] داراب التماس بسیار [illegible] قبول کرد
و یک مرکب با دستی سلاح باو داده او را روانه کرد و داراب هم خود را با لشکر برداشته بیرون آمد و خود را در لشکر
فیلقوس رسانید خیمه و سراپرده بر پا کردند روز دیگر سپاه صف آراستند سرداری از سپاه فیلقوس که او را [illegible]
نام بود در میدان آمد و چند نفر از سرداران را بکشت و داراب هم زخم دار گردید دیگر کسی جرئت میدان
بهادر را نکرد که در آن وقت داراب خود را بوزیر رسانید و گفت [illegible] یک دست سلاح و مرکب خوب [illegible]
باشم که بمیدان رفته صلاح او را بکنم وزیر فرمود تا یک دست سلاح و شمشیر و مرکب بسیار خوب باو داده داراب سلاح
پوشیده سوار شد و بر مرکب خود را در میدان رسانید و سر راه بر بهادر گرفته هر دو در نیزه وری مشغول شدند
که داراب [illegible] مرکب او را گرفته اندک فاصله داده با گرز [illegible] در آورده [illegible]
بهادر گران آمده دست بشمشیر رسانید [illegible] داراب [illegible] تیغ را حواله داراب کرد داراب [illegible]
را رد کرده دست او را گرفت و شمشیر از کفش بیرون آورده [illegible]
بهادر [illegible] که داراب [illegible]
بر [illegible] سپاه [illegible] فیلقوس [illegible] داراب خود را [illegible]
سینه او را [illegible] روی زمین [illegible]
رفت ملازمان بهادر رسیده فیلقوس را [illegible] تا آنکه آفتاب [illegible]
مغرب [illegible] از قضا ابری بالا آمده باران باریدن گرفت لشکر دست از جنگ کشیده [illegible] به آرام گاه خود
نهادند هوا بسیار تاریک بود و رعد و برق و باران می آمد داراب خود را در میان خرابه رسانید طاقی [illegible] در آورد
و در زیر آن طاق رفت و مرکب را در گوشه بست چون بسیار خسته و مانده بود سر را [illegible] نهاده [illegible]
رفت اما از آن جانب ملازمان فیلقوس [illegible] برده و حکایت داراب را بیان کردند [illegible]

داراب را بوسه دادند پس داراب فرستاد فیلقوس را آورده و او را بهر نوع عتاب و خطاب باز داشتند
و بعد حکم بر قتل او نمود فیلقوس چون دید که کشته میشود عرض کرد که شهریارا از کشتن من چه حاصل را
بگذار که تا زنده ام دختری دارم و پس پرده عصمت دارم که در شکل قمر است بکنیزی بتو بسپارم و هر ساله آنچه باج
رسم خراج است بتو بسپارم هم دست بنده ترا اختیار کردم داراب چون نام دختر را شنید امر فرمود تا بند از پای
و بال او برداشتند و خلعتی ملوکانه بر او پوشانیدند فیلقوس برفت و تا دختر او کجاوه زرنگار نشانیده او را
به عقد داراب در آوردند و بنای عروسی نهادند داراب در حال بگردن آن نازنین در آورد و از جام
وصال او سیراب گردید و از پشت دگر داراب در رحم دختر نطفه اسکندر صورت بست اما بعد از چند روز دیگر
داراب در پهلوی دختر نشسته بود خواست که بوسه از کنج لب او بردارد دید دهان او اندک بوی بد میآید رو را
بر عقب کشید و گفت چه بر تو است همه او آنچه [illegible] است چاره در من ترا انگیزه برخواسته از حرم بیرون آمد و حکم کرد
که دختر را برده بنزد فیلقوس بدهید تا چاره او را بکنید دختر را بنزد فیلقوس دادند دختر را بروم شهر روانه روم شد
و داراب دختری از بزرگان گرفته پسری از او بوجود آمد او را داراب ثانی داراب نام نهادند اما چند کلمه
از فیلقوس بشنو که چون دختر وارد روم گردید شنید که دختر با حمل دارد [illegible] گفت تا بوقت موعد رسید دختر
میخواست با حمل بر زمین گذارد فیلقوس بر گشته و نگاه کرده دید اگر دختر در آن ساعت بار حمل بر زمین
گذارد فرزند او [illegible] تمام میشود و اگر در ساعت دیگر متولد شود پادشاه هفت کشور خواهد شد چون چنان
دید خود را بدختر رسانید او را از تخت و پاشنه پای خود را بر فرج دختر نهاده تا ساعت درست در آن
ساعت نحس گذشته و ساعت سعد پیش آمد پا را برداشت آن طفل بوجود آمد دید پسری مانند ماه انور اما در فرق
سرش جای پاشنه پا مانده بجهت از آن جهت اسکندر را [illegible] گفتند شاخ دار پس پسر را بدایه گان سپرده تا هفت
سال از آب و آتش او را پرهیز دادند بعد او را بمکتب نشانیدند تا هفت سال تحصیل علم مینمود تا از هر علمی آگاه
بعد او را به سپهسالار خود داده تا مشق سواری و تیراندازی و تیغ بازی و سپرداری باو آموخته که داراب
از دنیا رحلت نموده و داراب ابن داراب بجای او بر تخت نشست و این آوازه در تمام ولایت منتشر
گردید چون این خبر بار اسکندر رسید سپاه و دربار خود نموده به عزاداری مشغول گردید چون اسکندر رو احوال
حرم [illegible] دید که مادرش ملول است و سیاه در بر کرده احوال پرسید ای مادر ترا چه میشود و چرا سیاه پوشیده

جواب داد ای فرزند پدرت از دنیا وفات کرده و برادرت در جای او قرار گرفته از برای
آن است سیاه پوشیده ام اسکندر گفت مگر فیلقوس پدر من نیست گفت خیر او پدر تو نیست پدر
تو داراب ابن بهمن بود و قصه تمام را از برای او بیان نمود اسکندر گفت هرگاه پدر من مرده است
پس نامه به برادر بنویسم تا میراث پدر قسمت کند و حصه مرا بفرستد برخواسته و احوال را
فیلقوس گفت ای جد من میخواهم نامه از برای برادر بنویسم تا میراث پدر را آنچه هست
قسمت نماید و حصه مرا بفرستد فیلقوس گفت ای فرزند چه احتیاج بمال دنیا داری اسکندر نامه
نوشته بدست وزیر فیلقوس داد و او را با جمعی روانه نمود وزیر همه جا میرفت تا بایران رسید
نامه را برده بدست داراب ابن داراب داد چون داراب از مضمون نامه مطلع شد فرمود
تا همیان زر را پر از ارزن کردند و چند دانه گوهر بالای آن نهاده به وزیر داد که این را از برای
اسکندر ببر وزیر برداشته مراجعت نمود و در پیش اسکندر آورد امیران و بزرگان تعجب نمودند که
این چه معنی دارد اسکندر گفت فهمیدم این را از برای من فرستاده در روم فرستاد تا چند
خروسی آوردند و همیان ارزن در پیش خروسان ریخت بیک ساعت تمام را برچیدند و گوهرها را
در پیش بلدزبانان دارا پاشیدند گفت برید بدارا بگویید که اگر شماره لشکر تو بعدد این ارزن است
من هم خروسان چندی دارم که بیک ساعت تمام را برچینند و اگر بگویی که من هنوز طفلم هستم و باید کرد [illegible]
کنم بگویید آماده جنگ باش تا بر تو معلوم کنم بلدزبانان برگشته خبر بدارا رسانیدند و دارا سپاه دید
هشتاد هزار کس برداشته از شهر قسطنطنیه بیرون آمد و آن دو لشکر روی بر جانب یکدیگر نهادند
و برابر یکدیگر رسیدند خیمه و سراپرده بر پا کردند و طبل جنگ بنوازش در آوردند اما وزیران
رمل انداختند دیدند که ستاره اسکندر بلند است و کسی با او برابری نمی تواند کرد چون آفتاب
بر سر روی در آمد وزیران بر سر دارا ریخته هر یک زخمی باو زدند و بجانب اسکندر روانه
شدند چون رسیدند پیاده شدند و رکاب او را بوسیده عرض کردند شهریارا ما دارا را
هلاک کرده و خود را بخدمت شما رسانیدیم اسکندر چون این سخن را شنید بر آشفت و گریبان
چاک زد و فرمود برآورد که بگیرید این سگ حرامیان را تا ببینیم بر سر برادرم چه آورده اند

هی بر مرکب زده خود را بر بالین دارا رسانید دید که دارا در میان خاک و خون غلطیده در دم
از مرکب پیاده شده سر دارا را در کنار گرفت و به آستین نرمی گرد از رخسار او پاک
می‌نمود و زار زار می‌گریست دارا چشم گشوده اسکندر را در بالین خود دید گفت ای برادر
و اگر من میدانستم که ایشان این نمک بحرام هستند هرگز لشکر بجنگ تو نمی‌آوردم و این کار
نمیکردم حال سه وصیت دارم اول آنکه قاتلان مرا در پیش چشم من به قتل بیاوری دوم آنکه
نعش مرا در دخمه جدم بهمن و افراسیاب برسانی سیم آنکه از آزار و اذیت لشکر و زنان
اسکندر هر سه وصیت او را قبول نموده امر کرد تا آن دو وزیر ناپاک را در برابر او کشتند که همان
دم دارا جان بجان آفرین تسلیم کرد پس اسکندر فرمود تا مرکبان را یال و دم بریدند و نعش دارا را
پر از مشک و عنبر کرده برداشته روانه دخمه بهمن شده همه جا میرفتند تا به بنگاله رسیدند حاکم بنگاله
خبر بحاکم بنگاله دادند که اینک اسکندر آن دارا بن بهمن می‌آید حاکم بنگاله فرستاد تا خبری
معلوم کنند که مطلب او چیست اسکندر فرمود که به قبر نوح میروم و با کسی کاری ندارم
میخواهم برادرم را به دخمه جدم بهمن و اسفندیار برسانم حاکم بنگاله چون این خبر شنید با تحفه
و هدایای بسیار بخدمت اسکندر رسیده عرض کرد شهریارا التماس دارم که جادوی
در اینجا هست که او را زینب جادو میگویند و ده هزار جادو در فرمان او هستند میخواهم
شر او را از سر ما دفع کنی که در ولایت ما خرابی بسیار میرساند اسکندر قبول نموده از آن
جا روانه شدند چون به نزدیکی زینب جادو رسیدند خبر بان بیچاره دادند که زینب اسکندر
نامی از اولاد شاه بهمن با لشکر گران می‌آید زینب جادو چون این خبر را شنید ده هزار از
جادوان برداشته از منزل خود بیرون آمد که با اسکندر جنگ کند اما چون در برابر لشکر اسکندر
رسید پیش آمد که ببیند اسکندر چگونه آدمی است چون چشم او بر جمال اسکندر افتاد
یکدل نه بلکه به صد هزار دل عاشق اسکندر شد در دم خود را در برابر اسکندر رسانیده گفت
ای اسکندر آمدن تو درین مکان از برای چیست و چه مطلب داری اسکندر فرمود
مطلبی ندارم بغیر از آنکه میخواهم برادر خود را در دخمه جدم بهمن و اسفندیار برسانم

زینب

زینب گفت چون چنین است امشب در اینجا مهمان من باش و فردا برادرت را برده و
در خیمه دفن کن اما ای اسکندر در اینجا طلسمی بسته اند که کسی او را نمیتواند شکند اسکندر گفت بتو چه
میخواهم شکست پس زینب اسکندر را برداشته داخل بارگاه خود و آن شب را با او نوازش و خدمت
بسیار کرد و گفت من بر جمال تو عاشق هستم باید دست وصال بگیری من را آوری چون اسکندر این
سخن بشنید فرمود تا نعش برادر خود را دفن کنم پس از آن خواهش ترا
به عمل می‌آورم زینب عرض کرد که اول باید طلسم را شکنی بعد از آن برادرت را به دخمه بگذاری
اسکندر قبول نمود القصه آن شب را بسر رسانیدند چون روز بر سر دست برآمد اسکندر با زینب
و بزرگان برخاسته سوار شدند روی بجانب طلسم نهادند چون رسیدند دیدند کوهی است
و در دامنه آن کوه آدمی از مغرق قرار گرفته اسکندر فرمود یکی برود تا علامت طلسم
ظاهر شود یکی از بزرگان قدم پیش نهاد چون نزدیک بر آدم مغرق رسید دید تغیری در رو
دارد باد بر تغیر کرد و در لحظه بادی عظیم بظهور رسید که اکثر خیمه‌ها را از جا کنده و بر هوا
بلند نمود بعد از ساعتی که فرو کش کرد اثری از آن مرد ظاهر نبود اما اسکندر چون چنان
دید امر فرمود که خیمه عبادت از برای او برپا کردند و آن شب را به عبادت
مشغول شد چون نزدیک صبح شد او را سنه دست داد و در عالم خواب شهریاری
را دید تاج پادشاهی بر سر و در بالین او نشسته و فرمود ای اسکندر اندیشه
مکن که بخاطر برسان که تو هفت کشور را تسخیر خواهی کرد فردا چون
آفتاب سر زند برخیز و در عقب کوه برو مرغ عظیمی می‌آید که ترا بر او آن مرغ
را با تیر بزن که از پای درآید طلسم شکسته میشود و این بگفته از نظر اسکندر غایب
شد اسکندر از خواب برخاست دید بوی مشک و عنبر پیچیده صلوات بر حضرت
ابراهیم و آل ابراهیم فرستاد چون روز روشن شد برخاسته از خیمه بیرون
آمده تیر و کمان برداشته در عقب آن کوه رفت از هر طرف گردش میکرد که ناگاه
مرغی عظیم به قدر یک زنده فیل نمودار شد و در دی بجانب او می‌آمد منقار خود را

و راز نمود که اورا جایه اسکندر تیر را بر چله کمان نهاده و سینه آن مرغ را هدف
تیر نمود و کوشش تا گوش کشیده شصت را رها کرد که تیر بر سینه آن مرغ رسیده پر آن
از پشت آن مرغ بدر رفت و صدائی از آن مرغ برخواست و از هوا سرازیر
گردید اما چنان صاعقه بظهور رسید که روز روشن چون شب ظلمانی تیره
و تار گردید بعد از ساعتی که فرو نشست نمود اسکندر دید در دخمه پیدا شد که از
جانب سرداران سپاه خود را سجده است اسکندر را تا نهند اسکندر فرمود تا نعش
نعش دارا آوردند برداشته و داخل دخمه شد دید تختی نهاده اند و بر بالای تخت
طابوتی گذارده اند و جوانی با اسلحه در میان طابوت خوابیده و لوحی در
بالای سرش نهاده و نوشته است که من بهمن ابن اسفندیارم اسکندر گفت آتش
از گور رست بیرون بیاید که چهار پیغمبر خدا را بناحق شهید کردی و در بالای تخت
دیگر جوانی در طابوت خوابیده که قدش لبان سرو جویباری و خط تازه چون عنبر
بگرد عارضش دمیده اما سبیلهای از بناگوشش بدر رفته لوحی در بالای سراو نهاده بود
و بر و نقش نموده بودند که من اسفندیار ابن لهراسب هستم که با رستم زال برابری کردم
و آخر از این دنیای فانی درگذشتم ای شهریاری که گذارش بینید عبرت گیرد
و با رعیت و مردم بخوبی سلوک کند که دنیا را وفا و بقائی نیست بیت هر که آمد عمارتی نو ساخت
زندگانی چند و رفت آمد و بر ستی اهل جهان خندید و رفت بیت کس از این ویرانه ده یک
دانه حاصل نداشت هر که آمد پاره تخم هوس پاشید و رفت القصه اسکندر دارا را
در دخمه نهاد و بیرون آمده زینب جادو را طلب نموده گفت میخواهم طلسمی در اینجا ببندی
که کسی رخنه نتواند کرد زینب قبول نمود و طلسمی از آن محکم تر بست و از آنجا
اسکندر را بر داشته داخل قصر خود گردید و گفت حالا باید کام مرا بدهی که من بیش
از این تاب ندارم اسکندر قبول کرده در پهلوی او نشست و دست در گردن
او در آورده که بوسه از او بردارد حلق او را گرفته چندان فشار داد که جان با لکان [illegible]

هر دو لب تر خواسته بیرون آمد و تیغ در میان عام و کمان نهاده بسیار بی انقیاد شده [illegible] رها داده
تا پاک گردانیده و از آنجا لشکر را بر داشته روانه فارس شد چون بشهر فارس رسید مردم شهر از
ترس در دروازه را بستند اسکندر گفت من باید بوصیت برادر خود عمل نمایم حال تیغ زرین شاهی کشیم
تا ترتیش رسید لشکر بار پشته از کنار دامنه کوه الوند که دید جا که گفته بودند خزینه دار شاه بهمن خسرو
خان الوند کوهی است لاجرم اسکندر بهوای آن کوه رسید خبر بخسرو خان دادند که اسکندر [illegible] دارا
اینک با لشکر و سپاه رسید خسرو خان با تمام بزرگان از شهر بیرون آمدند و اسکندر را استقبال کردند
و با عزاز هر چه تمامتر او را داخل شهر کردند و رسم خوشتکاری بجا آوردند اسکندر فرمود ای خسرو
میخواهم خزانه جدم را بمن دهی چرا که وارث اویم خسرو خان گفت شهریارا من از افلاطون
شنیده ام که فرموده یکنفر از اولاد شاه بهمن هفت کشور را مسخر خواهد کرد و این خزانه تعلق باو دارد
حالا میترسم اگر تو نباشی چون خزینه را بتو دهم او پیدا شود و از من باز خواست کند بهتر است که
با افلاطون [illegible] افلاطون را ببینیم اگر گفت بتو دهم منت میدارم و سگ بنده تو باشم اسکندر
قبول کرده چون روز دیگر گردید با خسرو خان و سپاه و امیرخان و جمعی از بزرگان الوند کوه متوجه یونان
شدند و چون بیونان رسیدند فریدون شاه یونانی دروازه ها را بسته [illegible] اسکندر [illegible] امیر [illegible]
آزرده گردیده [illegible] تا بدامنه کوه [illegible] رسیدند با خسرو خان و امیرخان [illegible] در بالای
کوه در [illegible] افلاطون رفتند اسکندر دید که [illegible] بیرون آمده استقبال کرد خلاصه داخل [illegible]
شدند اسکندر دید پیری [illegible] و تاج [illegible] سر نهاده [illegible] مدت [illegible] و چهار صد سال [illegible]
وزیر او نشسته و [illegible] یکی ارسطالیس و دیگری [illegible] اسکندر
[illegible] سلام کرده افلاطون [illegible] جواب سلام باز داد و گفت ای اسکندر پادشاه هفت کشور
[illegible] که هفت اقلیم را مسخر خواهی کرد و سد یاجوج را تو خواهی بست پس رو بجانب
خسرو خان کرده گفت میدانم از برای چه آمدی و خزینه شاه بهمن را تسلیم اسکندر کن که او پادشاه
هفت کشور خواهد شد پس اسکندر گفت ای افلاطون بیا وزارت مرا قبول کن افلاطون گفت ای
اسکندر من ترک دنیا کرده ام که منت [illegible] را نکشم و در بیابان [illegible] میشوم در میان [illegible] تعلیم

دوزخ ستان رو عرض و زبدی جودی مالم که مانند کوسفند نشیم بردل می آورم و عجب پارسا ای است
تو ایست هرگز این امر را قبول نخواهم کرد اسکندر فرمود پس چیزی از من طلب کن افلاطون گفت در هوس
نا لیتان نکسهامر السیار آزار رسید چندانکه تو زخ آن بر زار من دور کن اسکندر گفت من که سلطان یکی بر ارض
چگونه نگذار از تو دور کنم افلاطون گفت هرگاه تو نمیتوانی چگونه من از تو قبول کنم اسکندر گفت چیزی یادگاری
من بده که همیشه با خود داشته باشم گفت طلسمی از برای تو طلسم کرده که هفده فرسنگ آواز آن
می رود هفده من وزن است هرگاه تو را فتح میسر شود آن طلسم نعره میزند و هرگاه از برای تو شکستی
روی دهد طبل صدا نمی کند و طومار دیگر برای تو ساخته ام و هرجا که در تو نظر بدان طومار کنی تا هر امر
چه باید کرد اسکندر بسیار خوشحال گردید و گفت یک وزیری برای تو خواهم که بی نظیر باشد افلاطون
گفت از این شاگردان هر کسی را که میخواهی طلب کن گفت شما بگوئید افلاطون فرمان داد تا آورد که از شاگردان
یکنفر از ایشان وزارت اسکندر را قبول کند که ارسطو از جا برخاست و خواسته چون چشم افلاطون با ارسطو
افتاد تبسم کرد و گفت لا حول و لا قوة الا بالله و سر تحریک داده اسکندر گفت خاطر شریف شاه چه
گذشت افلاطون گفت ای اسکندر روزی که مادر این طفل را پیش من آورد دو تری در چشم او دیدم و او را
قبول نمی کردم مادر بسی التماس بسیار کرد که او را از برای خدا قبول کن این پسر کلی نور بسیار موجود
است گفتم چیزی نمیشود حال با خلیفه ها من بطلیموس و جالینوس برابری اسکندر رو به جانب ارسطو
کرد و گفت حال هرچه میخواهی از استاد خود بگیر دست او را بوس ارسطو پیش آمده دست افلاطون
را بوسیده و گفت طومار هفت ورق عجایب را میخواهم که تصنیف کرده ای پس با تخته رمل افلاطون اخذ داد
و گفت ای اسکندر در جائی خواهی مرد که دیوار او از کورشت و زمین او از آهن و آسمان او از دوست باشد
در دفعه بخاطر رسان که کشتی تا ... خواهد بود پس اسکندر را وداع کرده ارسطو را با ... از
بقعه بیرون آمد از کوه سرازیر شدند تا داخل اردو گردیدند روز دیگر حرکت کرده با لشکر رفتند و
خبر دادند خزینه را تسلیم اسکندر کرده عرض کرد ای شهریار التماس دارم که فرزندم امیرخان را
در پناه خود با زوار تا در رکاب سعادت فرجام جانفشانی کند اسکندر قبول کرد و امیرخان را
سپه سالار لشکر خود کرد و انعام داد و از آنجا کوچ نمود چند روزی در راه بود که جاسوس خبر به اسکندر

داوند که فیلقوس شاه زنان یونان را اعتبار رسانیده و خود حاکم یونان گردیده اسکندر گفت افلاطون وزارت
را قبول نکرده حال چگونه حاکم یونان شده است و این چه بحث دارد فرمود لشکر حرکت کرده روانه یونان
شدند امیرخان را پیش فرستاد که خبر معلوم کند امیرخان چون رسید اهل یونان دانستند که سپه سالار اسکندر است
در دروازه ها را بستند و او را با دشنه تیر گرفتند امیرخان که چنان دید برگشته خبر با اسکندر رسانید راوی
گوید که یکطرف یونان کوه بود و یکطرف دریا و کوره راهی داشت و یکنفر عبور نمیتوانست کرد
اسکندر رو بجانب ارسطو کرده گفت حکیم چگونه اگر من یک شهر یونان را نتوانم بگیرم هفت کشور را چگونه میتوانم بگیرم ارسطو
عرض کرد شهریارا این شهر را نمیتوان گرفت ... طلسم کرده شهر را ... بدست اسکندر
دور است از ارسطو در دیگر بنای عنصری دریا کرده و در الصورت ... هفتاد از ...
دوباره در دو بجانب شهر نهاده تا رسید و خود را در پشت عمارت افلاطون رسانیده بیرون آمد
گردش زر ... داده و در خانه او منزل گرفت چون شب شد خود را به خانه افلاطون رسانید
دار و دو نه تماشا میکرد و افلاطون کتاب میخواند ارسطو فراموش کرد ... مشغول شد تا آنکه
نگاه بدین منوال گذشت بعد از آن ارسطو آمده در میان بازار دکان بجولی قرار گرفت و مردم خبردار شدند
هر کس می آید ارسطو با نجولی میداد و مردم میدیدند شعبده میدید تا آنکه مدت ده روز چنان بود و تمام مردم
آن شهر اهل شعبده شدند و هر امیری میخواستند داخل عمارت افلاطون شود تا شعبده میخورد و میرفت بعد از آن
ارسطو به مردم گفت من از اسکندر جوهر دارم هر کس را شعبده ... روزه داده و زر گرفت و از شهر بیرون آمد
تا خود را با اسکندر رسانید و گفت من کار خود را کردم حال تو لشکر بردار به یورش ... اسکندر لشکر
برداشت و یورش به شهر آورد افلاطون گفت یاران زود بیدار گردید هر که داخل شهر شود ...
واردید ولی تمام اهل شعبده بودند ... هیچ کس ... شدند ... از جای خود حرکت
نکردند که اسکندر با سپاه داخل شهر شدند ... عمارت افلاطون ... افلاطون که چنان دید
الله علیم را خوانده اسکندر را استقبال نمود ... ارسطو عرض کرد
هرچند افلاطون ... اگر خود را ... که در حکمت تمام است
افلاطون چون این سخن را شنید گفت ای بابک ... یونانی را ... حال ...

نقد از غیب بیرون آورده و سر او را کشوده و چون بغداد بجوید از میان آن بیرون آورده و بدست افلاطون
داد و گفت هرگاه این چیز را خوردی علاج خود را کردی سیماب است افلاطون او را گرفته در دهان
انداخت و گفت که من اخراج آوارده و تمام را در هم کرده است [illegible] و نه آواز او [illegible] را انداخت که
هیبت حالتی دیگرگون شد بزرگان یونان را طلبید و گفت مرا در میان او طاقی زده و در میان [illegible] سپرده
بگذارید و در او طاق محکم کرده گل بگیرید که صد روز [illegible] باشد تا چهل روز [illegible] بمانند و از آن
بیاید اگر زنده ام خوب و اگر مرده ام نعش مرا خاک کنید یونانیان همچنین کردند اما اسکندر با ارسطو فرمود حیف بود
که افلاطون ضایع شود عرض کرد شهریارا او در پی این بود که مرا ناقص کند من او را به هلاک رسانیدم القصه بزرگان
یونان بعد از چهل روز در او طاق را کشوده داخل شدند دیدند که رنگ از افلاطون [illegible] مانده [illegible] ارسطو کرده
افلاطون فرمود یاران مرا در میان حمام ببرید او را برداشته در میان حمام بردند تا هفت شبانه روز از میان
حمام بیرون نیامد تا سه روز در جامه [illegible] و هر روز [illegible] تا آنکه بیرون آمده داخل بارگاه
گردید اسکندر اکرام او را بجا آورده و گفت حکیم الحمد لله چاره خود را کردی افلاطون گفت اسکندر [illegible]
چیزی که بود ارسطو ببیند هم اگر چاره خود را کرد بدانم شاگردی مرا کرده است ارسطو گفت شهریارا تا [illegible]
قرار ولا افلاطون [illegible] در زیر ناخن خود پنهان کرده بود جام آب طلب نمود و گفت اسکندر ببینی
هم چیزی [illegible] انگشت خود را در جام [illegible] انگشت خود را در میان جام زد و گفت این
را بخور ارسطو جام را گرفته [illegible] جرعه [illegible] سر کشید [illegible] دید که [illegible] او شد [illegible]
بار او تلخ گردید هر چند خواست چاره خود را بکند نتوانست بفریاد در آمد شهریارا انصاف تست بفریادم
برس که مرا هلاک کرد اسکندر چون چنان دید روی بجانب افلاطون کرد و گفت ای حکیم از برای خاطرم که چاره
او را بکنی و نگذاری که تلف شود چرا که باعث [illegible] مرا این بود [illegible] افلاطون گفت با کمال
تو چاره او را بکنم هر چند میدانم که دشمن من است آخر این شهر را بباد فنا خواهد داد پس چیزی بیرون آورده
در دهان او انداخت چون ساعتی گذشت ارسطو بحال آمده برخاسته و دست افلاطون را بوسید و اسکندر
برخاست داخل بارگاه خود گردید و سالاران جابجا نشستند که جالینوس داخل بارگاه شد و توقع داشت
که در بالا دست ارسطو نشیند چرا که خلیفه او بود اسکندر صلاح [illegible] را دانست جالینوس خجالت زده در

بارگاه

بارگاه ایستاده عرض کرد شهریارا اراده من این است که در خدمت شما باشم بشرط آنکه ارسطو در زیر دست من نشیند
چرا که او شاگرد من بوده و من خلیفه او نبوده ام اسکندر فرمود اگر با من [illegible] که در طرف دست چپ و در پایه
او نشینی که خوب و الا همان ارسطو مرا کافی است جالینوس چون این سخن را شنید سرگران [illegible] از بارگاه
بیرون آمد و از پی کار خود رفت تا [illegible] اما اسکندر روز دیگر اراده [illegible] کرد که دید
دروازهای شهر یونان را بستند و آب در خندق انداختند اسکندر رو بجانب ارسطو کرده فرمود حکیم ارسطو
عرض کرد شهریارا از برای این شهر در کار است که خلق بدعهدی [illegible] اراده من آن است که این شهر را بآب [illegible] امر فرمود
که خود و دانایان [illegible] حرکت کردند در عقب [illegible] اما ارسطو [illegible] تعبیه نموده برای کوه زد که کوه را آب
نموده و آب شهر را [illegible] اسکندر با بزرگان تماشا میکردند که [illegible] هزار [illegible] زیر [illegible]
آب فتاده و شهر زیر و زبر شد اما افلاطون با دو غلام [illegible] تعبیه نموده و در او نشسته [illegible]
تا [illegible] اما اسکندر بسیار دلگیر شد و از آنجا کوچ کرده روانه [illegible] شدند اما ارسطو در [illegible]
[illegible] حال [illegible] لشکر را [illegible] روانه روم گردید در [illegible] بغداد رسیدند [illegible]
بغداد با سی هزار کس [illegible] خسرو خان [illegible] استقبال آمده
اسکندر را ضیافت [illegible] نمود و گفت شهریارا حال اراده کجا دارید گفت میخواهم بروم روم عرض کرد شهریارا
[illegible] قیصر روم [illegible] نشسته هرگاه [illegible]
[illegible] شاه [illegible] بوده و حال هشتاد هزار [illegible] شهریارا [illegible] شجاع [illegible]
[illegible] چند هزار کس مرد جنگی دارد [illegible]
[illegible] هزار کس [illegible] بالشکر [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] اعظم [illegible]
[illegible]
[illegible] چند هزار کس در ساعت جمع میشدند [illegible] چند هزار
کس [illegible] جمع شدند اما اسکندر [illegible]
معلوم کنند [illegible] رسیدند دیدند مردمان [illegible]



بدریا انداخت اسکندر چون چنان دید جلو او را سر داد و یکدفعه پایان او در ادراک رفته دو دست دیگر هست بر کله او بر

که سیاه را سوار آورد و زیر او رکیسه لالا از ان جانب امیران و ارسطو هر چند از عقب او که دید که دید او در انجا جیفه

و عیاران را از عقب او فرستادند عیاران و ففن رسیدند که مرکب سکندر را در میان اب دریا میبرد دوان

برگشته خبر بار و در ساعت سرداران لشکر ویشان شدند لالا ارسطو ریش کشیده دید که نظاره اسکندر عجیج دارد

و در بین دریا طلسمی را خواهد شکسته سپاه بسیار بر خانه او و سرداران و شاد دیکف خاطر جمع دارد

که ایس سکندر گواه رسید و در بیر شد در با فتح و فیروزی خواهد امد او راکوچ داده بطرف دیار دانه شد بر شان

درین جا داسته باشید لاحیه کلمه از اسکندر گوش کنید مرقوم داستان سکندر در طلسم جمشیدی و طلسم روشن شدن و مفر جمشید و پادشاهی

جمشید بر بحیک آمده و فرمان بر لاله گم زیج میدید لالا اسکندر گمان طلسم داستان ارباب بطلبید خانه سپاه داری

چنان روایت کرده اند که مرکب عنان اسکندر را در میان دریا میبرد تا انکه در کنار جزیره رسید از میان

اب دریا بیرون امد و داخل جزیره گردید لالا دیگر چاره او باشد ما ماند و مرکب هم از کرسنگی چاره بر انش امد سیاه و

گرد بدین ساحل چه در امروز اورد و فتار داده دریا بی اتفاق و مرکب را کرا امرداد و خود را از میوه‌هاش تره

جنگ جزیره فرو رخورده چون لبای او جنگ کرده مرکب را کشیده سوار شد دار هر طرف نگاه دیگر دریا گرد

دور بسیار طرف ان جزیره در باغ و بطرف در حنگ دیگر بهار را اورده و طرف خشک را گرفته نگاه در فلکی

بدان شب مرکب را در خاک باستیده صبح اثر گرده بهوا روشن کرده از پای قلعه باز دید یک نظر در آورده بود

بر ده خود را بقلعه رسانید و در درون قلعه چند درخت و چشمه ایست و تخت گاهی نشسته اند چند بوت شد

جلک او بران دیگر سفره چون شاخ درخت او بخته از انهمه بود بر بالای مرکب کرده پیاده گردید و فتم

در تخت گاه نهاده سفره را بدار اورده دید که مملو از نان و گوشت گوسفند و کوه اهوست قدری خورده که به از طرف

بالای پیاده پیر دیا بایک پیچیده و کلاه نمکی بر سر نهاده از سراه رسید و فریاد زد اکجا ای کیستی و چگونه در

این سرزمین امده و حال من هزار سال است در انجا منزل دارم و هرگز کسی در انجا نیامده اسکندر فرمود که تو کیستی

کاره و چو او در این سرزمین منزل گرفته پیاده عرض کرد و جان ما را علیهم محمد دعوت ملک شغلی باز گرا

در این قلعه که در نظر می‌آید اورد بیعت او غولان نام است و من بدار در روشن که او را قصر من سکندر صاحب کلاه

خانه را اندر ارشیم دیگر بایاد او بی نمک رد از قضا رد در دریا ... رسیدیم بد اورم جنس ... میر

که او اکنون گفت من میبردم و این طلسم را شکستم این طلسم مشهور بطلسم جمشید است من هر چند او را مانع شدم فایده نکرد

داخل طلسم شد و حال مدت سی سال است که در طلسم نهاده و من از فراق او در این مکان است و در ورود کر سکندر این

فرمود هر گاه کسی این طلسم را بشکند و برادر تو را بیرون آورد تو در عوض چه میکنی گفت شرط میکنم تا زنده هستم حلقه

بندگی او را بر گوش کشم امیر فرمود مرا اسکندر میخوانند و ارباب این سرزمین اسکندر بار سکو سید لشکر و سپاه من از عقب خواهد رسید

من درین طلسم میبردم هر گاه بیدار شد رو بیرون آمدیم خوب والله لشکر و سپاه در خبر داده معنی محمد و حصول گرده اسکندر

خواسته سوار شده و درون قلعه آمد و دید جمعی پیاده عولان تفنگ در دهان دارند جمعی دیگر و دهانه گردن اسکندر

پیاده و در فکر بود که ابا چگونه داخل این طلسم شد که دروازه خفت گردید بیچاره دخودشان چون سر زلف عروسان

خواست دار میان کرد ارسطو و امیرخان و جهر و رسیدند پای کونه داد لفغند سیاه دیدار سرداران رسیدند

سکندر را دیدند پیش امدند و خود را بر قدم او انداختند و در ساعت خیمه طلبش خطاب بر سر پا گرداند اسکندر قرار

گرفت و نقد مه طلسم را با ارسطو باز گفت ارسطو عرض کرد شهریارا شکننده طلسم جمشید شاه هستید لالا باید طرف

شکستن طلسم برشما معلوم شود و بعد قدم در میان طلسم بگذارید اسکندر فرمود حال یکشنبه قدم در میان طلسم گذارید

بجهت علامت ظاهر شود که یک از سرداران قدم پیش نهاد در دروازه طلسم شد چون بدروازه طلسم رسید یک

باره غولان بار زنجیر کردند و وی را انداختند در اورده و در قلعه باز شد و علامت سپاه پیش امده گریبان

این جوان را گرفته بر داشته داخل قلعه شد و باز در قلعه بسته گردید اسکندر چون چنان دید فرمود تا خیمه عساکر

او را بر سر پا کردند و قدم در خیمه نهاد و ان شب تا صبح بعبادت مشغول بود که صبح او را انشه در ربود در

عالم خواب دید جوانی تاج شاهی بر سر در مقابل او امد فرمود جان فرزند غم مخور که من جمشید هستم در ایام پادشاهی من

منجمان گفته اند اسکندر نامی بدنیا خواهد امد و هفت کشور را مسخر خواهد کرد و زر و جواهر بسیار از برای تو در انجا گذاشته

ام و بار گاه خود را که هزار و چهار صد و بیست گز بود از زر و جواهر ساخته‌اند از برای تو نهادم و طلسم را بنام

تو بستم چون اشاره در هر شهر و کنار طلسم سر بردی چون ان غلام بیرون بمردی سر او را گرفته بضرب سنگ بشکن تو را

راه بیابان کن و قدم در میان دروازه طلسم گذار... شود این بگفت و از نظر او غایب شد اسکندر

از خواب بیدار شده دید صبح صادق طلوع کرده ... گرده ... بانگ ... و ...

پوشیده از خیمه بیرون امده در کنار طلسم نهاد چون بدروازه طلسم رسید باز دید غولان باز زنجیر کردند

دهها را نمودار شد و را در ربودند و دروازه طلسم باز شد و آن غلام سیاه بیرون آمده خود را با اسکندر رسانید
که جان آورد اسکندر دست انداخته موی سر او را گرفت و جهان [illegible] به زمین انداخت که نعره [illegible] پیدا شد
و از بالا در آمد که رعد و برق و طوفان ظاهر شد اسکندر [illegible] خوف [illegible] در دروازه طلسم رسانید چون
داخل شد چشم او به پیرمردی افتاد که ریش او چون کافور سفید بود اسکندر سلام کرد و آن پیر جواب باز داد و گفت
ای اسکندر در میان [illegible] داخل شو هر کس [illegible] اسکندر داخل [illegible] دید
چراغ روشن چون پیش رفت دید پیرمردی قرار گرفته و چراغ [illegible] اسکندر [illegible] در دست دارد
مطالعه [illegible] اسکندر چون اسکندر را دید [illegible] گفت ای اسکندر [illegible] این چراغ را روشن کن [illegible]
ابرو و چشم او چون [illegible] دست کرده از [illegible] کمر خنجر را کشیده خواست با نوک خنجر چراغ را روشن کند
که هاتف ندا داد که ای اسکندر اگر چراغ روشن کنی چراغ عمرت خاموش خواهد شد و در این طلسم [illegible] خنجر که
در دست داری بر سینه او زن و او را هلاک کن اسکندر قدم پیش نهاده خنجر را بر سینه او زد که [illegible]
گنبد دید که رعد و برق و طوفان ظاهر شد و [illegible] خراب [illegible] اسکندر ساعتی آرام گرفت تا آنکه
صاعقه برطرف شد چشم باز کرد دید که در میان باغی است [illegible] که آهوان [illegible] شوند و در [illegible] چهار [illegible]
[illegible] داخل شد [illegible] مجلس گسترده از زر و نقره [illegible] همه چیز آماده
متفکر [illegible] تماشا [illegible] فلک [illegible] چون [illegible]
[illegible] که ای اسکندر [illegible] طلسم [illegible] اسکندر [illegible]
که مرغ بال بر بال [illegible] اسکندر چشم [illegible] ساعتی مرغ [illegible] اسکندر
را در کنار [illegible] به صورت [illegible] گفت ای اسکندر در اینجا [illegible]
[illegible] ماهی سفید سر از آب بیرون [illegible] اسکندر [illegible]
آب دریا [illegible] ماهی سر از آب بیرون آورد [illegible] اسکندر [illegible] کمان [illegible]
که بر سینه ماهی آمد [illegible] ساعتی دید [illegible] پیدا شد گفت ای
اسکندر در [illegible] قلعه [illegible] چاه [illegible] اسکندر چون بر کنار چاه رسید
دید [illegible] چاه بیرون می آید [illegible] طلسم شکسته شود اسکندر روانه شد تا به آن قلعه رسید قدم [illegible]

۷ اردیبهشت

اندرون قلعه نهاد و چاهی عظیم دید که چرخی بر روی او نهاده بودند و آن چرخ خود بخود گردش میکند اسکندر چرخ را [illegible]
که دیو [illegible] از [illegible] رفته و دار شمشاد عظیمی بر دوش گرفته نهیب بر اسکندر داد و دوال
شمشاد را حواله او کرد که اسکندر خدا را یاد کرده [illegible] قدم [illegible] نهاد تیغ را انداخت [illegible] دوال کمر او
را گرفته چون [illegible] پاره کرد دید [illegible] کشیده [illegible] صاعقه شد که روز روشن چون شب تار شد اسکندر
[illegible] چون سر بر داشت دید قلعه [illegible] پیرمردی با چند نفر [illegible] در رسیدند و در برابر او
تعظیم کردند اسکندر [illegible] عرض کرد [illegible] طلسم [illegible]
بارگاه خود [illegible] فراشی [illegible] در اینجا نهاده [illegible] که چراغ بلند بالا
[illegible] با چند نفر رسیدند [illegible] آوردند عرض نمودند [illegible] طلسم جمشید [illegible] مبارک باد اسکندر [illegible]
[illegible] عرض کرد [illegible] مبارک [illegible] فراشی [illegible] جمشید [illegible] چون بارگاه را [illegible] طلسم [illegible]
[illegible] بارگاه [illegible] اسکندر [illegible] و از طرف دیگر مرد [illegible]
[illegible] بلند بالا [illegible] در رسید [illegible] طلسم [illegible] در رسید [illegible]
اسکندر [illegible] پیرمرد [illegible] اسکندر داد [illegible]
[illegible] که [illegible] طلسم [illegible] بر طرف [illegible] قلعه چهار برج ظاهر [illegible]
طلسم شکسته شده قدم بطرف قلعه نهادند [illegible] اسکندر [illegible]
رسانیدند [illegible] گنج [illegible] زر و جواهر [illegible] بیرون
آوردند خیمه و سراپرده و بارگاه جمشید را بیرون آوردند اسکندر [illegible]
جمشید را در برابر نهادند [illegible] اسکندر قرار گرفت [illegible]
در برابر تعظیم کردند مبارک باد گفتند چون چند روز گذشت خواست حرکت کند [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] آورده [illegible] اسکندر [illegible]
مطالعه نمود دید که نوشته که این [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] دانسته [illegible] که [illegible] هزار کس [illegible]
[illegible] بیت المقدس را محاصره کرده [illegible] حضرت [illegible]

اراده دارد که بیت المقدس را خراب کند اسکندر چون از مضمون نامه آگاه گردید دنیا در نظرش تیره و تار شد
در ساعت از جای برخاست ارسطو عرض کرد شهریارا انشاء الله چه می‌شود حالات را بیان کرد فرمود امیرخان چهل هزار
کس را برداشته روانه شده و خود هم چهل هزار کس برداشته نموده سرداران را طلبیده سفارش اردو بار
نموده متوجه راه گردید رفتن اسکندر به مکه معظمه و جنگ شدید آن شده او خود را در انگشتر نو به تیغ و خبردار
از آنجا مراجعت کردن لاراوی گوید که اسکندر شب و روز با بلغار زمام مرکب می‌راند تا خود را به مکه معظمه رسانید از قضا
وقتی رسید که شد جوان زاده روشن که امر شده بود و ابرهه در بالای چهار دیوار خانه کعبه مناجات به درگاه
قاضی الحاجات می‌کرد که اسکندر با لشکر رسید و خود را به قلب سپاه زنگ زد و ایشان را متفرق گردانید که در آن وقت
خبر شد که جوان زاده و داده آن ناپاک بر گشته سر راه بر سپاه اسلام گرفت و چند نفر را به درجه شهادت رسانید و دایم
خان خود را با او رسانید و سر راه بر آن ناپاک گرفت هر دو به نیزه در مشغول شدند هنوز ده دوازده طعن نیزه
در میان آن دو مبدل رد و بدل نشده بود که امیرخان نیزه را از کف آن ظالم به در کرد از پیش در آورد که
لب طبع آن جوان زاده گران آمد شمشیر را در بیدان کرد و دست به قبضه شمشیر نمود و بیب با امیرخان داد که ای
خیره سر بگیر از دست من امیرخان سالار سپر را بر سر کشید و در زیر بلکه ابو سپر نهان شد که آن جوان زاده به دو حلقه ...
گشاده و تیغ را فرود آورد که تیغ از دامنه سپر رد شده بر شانه امیرخان آمد و شانه او را تا زیر بغل درید و دست آن
جوان را تا جگر که در رگ از او باقی مانده بود و امیرخان نعره زده و مدهوش گردید که جهتر هندوان همه خود را
رسانیده او را بدر برده و اسکندر چون او را بدان حال مشاهده نمود دود و تیار از دلش در رفت نظرش تیره و تار شد غرق
را از جای برانگیخت و خود را در میدان رسانید سر راه بر آن ناپاک گرفت که آن کافر همان تیغ خون فشان را
حواله اسکندر کرد امیر سر دست آن را باز نمود و سر دست او را گرفته تیغ را از کفش بیرون آورده کف بگیر از دست
من گرفته بدین شد او سپر بر سر کشید اسکندر نواخت به سپر او که سپر را سراسر چون جرم قمر با غالب ... تر بود و نیم نمود
از خود و نیم خود و ... نوک زره و کمر را بنده تا ناف خبر شد که برق تیغ از سینه مرکبش به در رفت مرد و مرکب
چهار پاره به روی زمین چهار کنده اما لشکر حبشه و زنگبار که چنان دیدند یک مرتبه دور اسکندر را گرفتند که از کار
لشکر اسلام از جای در آمدند جنگ در گرفت جنگ برابرها بانگ هر دو سپاه به هم ریختند سفید و سیاه
رسید خاتمه عده بارزوال فنا آخر سعه شان در دو بال در بندند در عرب روی شمشیر نمایند در راه ره در گرفتن

پیک پایکوب الحجه سر خود گرفتند و بعضی گریختند شکست بر سپاه کفار رفت سپاه اسلام اقدر دو سه فرسنگ از پی
تعاقب نمودند و بعد از آخر منه بسیار از ایشان گرفتند بعد از آن مراجعت کرده خیمه و خرگاه ایشان را صاحب شدند از
آن جانب امان و دروازه را گشوده با جهود ده ابرهه خود را بقدم اسکندر انداخته در سیم به شکل برکار او در
داد و با بر داشته و آنجا شهید شدند اما اسکندر از برای امیرخان بسیار آزرده بود و جراح را طلبیده که زخم امیرخان
را معالجه کند جراح چون زخم را دید و عرض کرد شهریارا این زخم معالجه پذیر نیست زیرا که از روی شانه قلم کرده و دو
از رو زنده و ماغش شعله کشید بر خواسته در بالین امیرخان آمده سر او را بر زانو نهاد و از اشتیاق مرحمت عذار آن
رخسار او پاک می‌کرد و در آن زار زار می‌گریست که در آن وقت امیرخان به هوش آمده چشم گشود سر خود را بر زانوی اسکندر دید
دست انداخته دامان او را گرفت و عرض کرد شهریارا حلال کن و از من سلامی بخسرو خان پدرم برسان و بگو
مرا حلال کند این بگفت و باز بیهوش شد امیر گریه اش زیاده شد و تمام سرداران آمدند گریبان چاک کردند
و از اشتغال برادر بودند پس امیر فرمود تا آن شب امیرخان را در خانه کعبه نهادند و خود عبادت پروردگار مشغول
شد امیرخان آن شب مدهوش افتاده بود تا نزدیک صبح که دید شهریار عالیمقدار بر بالین او آمده فرمود ای امیر
خان تشویش مکن و اندیشه مدار که سپه سالار لشکر اسلام خواهی بود وقتی آمده دست مبارک خود را در از کرده و دست
امیرخان را بر جای زخم گذاشت و آب دهان مبارک خود را به روی او مالید که در دم زخم او چاق شد و فرمود
امیرخان منم حضرت ابراهیم خلیل الله جد محمد بن عبد الله صلوات الله و سلامه علیه و این هفت تار موی را به اسکندر بده و بگو
نه تار را او در دست راست و چهار تار را او در دست چپ حمایل بندد که روز بازوی او هرگز شکست نبود و اگر
این زیر به قبضه سپر او بیاید ملائک باد و تمیز رسید امیرخان در عالم خواب بسیار گریه نمود و ان که خود را به قدم او بیندازد که
آنحضرت غایب شد امیرخان از خواب بیدار شد بوی خوش بر مشامش رسید صلوات بر ابراهیم و آل ابراهیم فرستاد
و داد از امیرخانی بگوش اسکندر رسید بر خواسته داخل خانه کعبه شد و دید که بوی مشک و عبیر پیچیده و امیرخان نشسته
بر ابراهیم پیغمبر سند و اصلا اثر جراحت بر او نیست امیر خوشحال گردید صلوات فرستاد که امیرخان از جای خود برخاست
و بر امیر امیر تعظیم کرده آن هفت تار موی را با داد و پیغام حضرت خلیل الله را باز رسانید و امیر سجده شکر به جای
آورده و موها را در بازوی خود بسته بیرون آمد و داخل بارگاه شده و فرمود طلب تاریخ سابقه بکش در آن روز
آن روز زر بسیار به مستحقان و مسکینان داد و در شهر زیاده ... گردانید که در آن وقت ... هامون کالکه ...

عرض کرد شهریارا فریدون ننگ که یکی از سرداران نامی شده بدین بنده او جبانده و در بیت المقدس را احاطه کرده
اگر حکم شما باشد بنده فرزند خود را با پنج هزار عرب روانه کنم امیر فرمود که اختیار دارید امیرخان از جا برخاست
عرض کرد که تو را بحضرت ابراهیم خلیل قسم میدهم که مرا مرخص کن که بروم و تقاضای خود را از آن کافران نمایم
امیر فرمود و خبر برد امیرخان پنج هزار کس برداشته روانه بیت المقدس شد چون رسید خبر بفریدون دادند
آن ناپاک لشکر خود را برداشته سر راه بامیرخان گرفت و امیرخان در میدان رفته و چند نفر از [illegible] را
بدو نیم فرستاد و فریدون خود قدم در میدان نهاده فریاد برآورد از حربه سرکشی چند نفر بندگان پنج رنگ را
که مانند نداشتند که کدام از جنگ می زنند بدر رو این بگفت و نیزه را حواله سینه امیرخان نمود و هر دو با
هم مشغول شدند تا اینکه نیزه بعد طعن رسید ختم گردید و مراد حاصل نشد دست بعمودهای گران سنگ کردند
کدام سه عمود رد و بدل کردند از هم مراد حاصل نشد که فریدون خم گردید و از زردی اراده ساطور را او
ربوده نهیب بامیرخان داد که بگیر از دست خصم که امیرخان سر و سینه و جا خالی کرد و بدم ساطور داد که آن
ظالم سفت خود را نتوانست گرد آورد که امیرخان رسانده شده تیغ پنجه پلنگ آسا را در دانه کرده بند دست او را
گرفته اندک قوت کرده که تیغ انگشتان او که چون تیغ خیار تر رسانده گردید و از تیزی ناخن او چون خون جاری
گردید و تیغ را چرا قدرت از کفش بیرون آورد و گفت یا ملاعین نصیب صاحب بگیر از دست خصم که فریدون لعین
سپر بسر کشیده که امیرخان نواخت بر قبه سپر او که سپر را از هم دریده و برق تیغ از تارک تا کمرگاه بشکافت
عقبه دشنام [illegible] از لشکر اسلام [illegible] کرده و دیده [illegible] طبل [illegible] لشکر زنگ که جهانی زور و بازو
در بدن [illegible] کرده اند [illegible] از هم دو [illegible] که بر [illegible] سر [illegible]
[illegible] بهلو [illegible] لشکر اسلام [illegible] بقدر پنج شش فرسنگ از عقب [illegible] زدند و تیغ [illegible] هزار
کس [illegible] راندند و تیغ فرستادند و الحمد بسیار از ایشان گرفتند [illegible] و اموال [illegible] بغارت بردند
با فتح و فیروزی بخدمت امیر رسیدند اسکندر امیرخان را نوازش بسیار کرده و چند روز در [illegible] ماندند
آن گاه امیر اراده کوچ کرده که امان عرب [illegible] بسیار [illegible] کرده و [illegible] سینه کرده گردن
[illegible] کرده و دعا و ثنا [illegible] شهریارا عرضی دارم اسکندر گفت چیست [illegible] جان تو را
عرض کرد شهریارا چون نظر کرده حضرت خلیل [illegible] فرزند [illegible] ۲۳ [illegible]

امیدوارم که فرزند من نوفل [illegible] قبول گردد و او را منصب [illegible] عطا فرمایند و در رکاب سعادت [illegible]
گرفتند امیر فرمود [illegible] نوفل [illegible] آید و با به تخت اسکندر [illegible] امیر [illegible] روز دیگر [illegible]
[illegible] نوفل با [illegible] محمود و شیخ بهاء الدین شیخ شفاء الدین شیخ رکن الدین شیخ نجم الدین شیخ شمس الدین شیخ [illegible]
الدین شیخ علیم الدین [illegible] ده هزار عرب نیزه دار همراه امیر [illegible] را وداع کرده [illegible]
طلسم جمشید شدند همه جا می آمدند تا [illegible] کوه رسیدند [illegible] سالاران امیر را استقبال کردند اسکندر
[illegible] قرار گرفت [illegible] روز دیگر [illegible] امیرخان را طلبیده گفت ای فرزند [illegible] خانه را [illegible]
[illegible] نه روز [illegible] بیرون آمده [illegible] خانه را برداشته [illegible]
همه جا [illegible] رسید که [illegible] سردار [illegible] بود و در [illegible]
[illegible] مشغول بودند [illegible] جمشید [illegible] امیر [illegible]
[illegible] که از [illegible] کشیده [illegible] بود [illegible]
[illegible] گرده مرکب [illegible] که آن [illegible] چون [illegible]
امیر [illegible] کشیده [illegible] تا آنکه آفتاب غروب [illegible] شده [illegible]
[illegible] امیر [illegible] نظر [illegible] برآمده و از چهار طرف نظر کرده [illegible]
[illegible] جای [illegible] آرزو [illegible] نظر [illegible] گفت [illegible] خواهد [illegible] مرکب [illegible]
[illegible] که دیده [illegible] مرکب [illegible] آتش [illegible] رسید چون [illegible] شده و آفتاب سر [illegible]
را نظر [illegible] راه [illegible] گرفت [illegible] که چون آفتاب [illegible] رسید [illegible] نظر [illegible]
مرکب را [illegible] شهر [illegible] شهر [illegible] روانه شد [illegible]
[illegible] باغ از [illegible] پادشاه [illegible] شده بود و دختر [illegible] جهان [illegible] باغ آمده [illegible]
و در بالا [illegible] باغ [illegible] بود و دختر در بالای [illegible] نشسته [illegible] که چشم [illegible]
[illegible] بود [illegible] عاشقان [illegible] دختر [illegible]
[illegible] گرفتار شده [illegible] عمارت [illegible] اسکندر [illegible] باغ رسید
[illegible] باغ [illegible] دختر [illegible] رسید چشم امیر [illegible] دختر [illegible] عاشق [illegible]

کردید اگر دختر [illegible] را آورده اسکندر نیز [illegible] با پیچ و خم بربسته آمده [illegible] دل بر در رسید دختر
آمده گفت ای جوان چه کار است (بیت — red) امروز دور گرد و بیا پای کشتی · بخوان و رو سینه [illegible] کشتی · امیر فرمود اسکندر
داراب میگویند دختر زاده فیلقوس شاه [illegible] و دختر عرض کرد من دختر کردی شاه پادشاه این شهر میباشم امیر چون
نام کردی شاه را شنید خوشحال شد و شکر خدا را بجا آورد و دختر دست امیر را گرفته در عمارت برده پهلوی
خود نشاند و بصحبت مشغول شدند الا خواجه سرایان این خبر را بکردی شاه دادند چون نام اسکندر را شنید از عمارت بیرون
شد و با تمام بزرگان باستقبال آمدند و [illegible] شنیدند [illegible] امیر را وداع کرده از راه دیگر
روانه شهر شد که کردی شاه با بزرگان رسیدند و خود [illegible] قدم اسکندر را [illegible] و داخل شهر شدند
و در بارگاه قرار گرفتند زر و جواهر بسیار نثار قدم اسکندر کردند و بصحبت مشغول شدند الا از آنجا لشکر و سپاه
هر چند از عقب اسکندر گردیدند اثری از او نیافتند برگشته خبر بارسطو دادند ارسطو و سالار [illegible] شدند
عیار نعیم را از عقب امیر فرستاده [illegible] خبر معلوم کند [illegible] داده شروع [illegible] کرد و بعد از شبانه روز
دیگر بکردی شهر رسید و [illegible] در شهر گردید [illegible] احوال پرسید گفتند اسکندر در این شهر آمده نعیم خود را
بدر بارگاه کردی شاه رسانید و دید که روی تخت قرار گرفته پیش رفته در برابر تعظیم کرد اسکندر چون چشمش بنعیم افتاد
خوشنود شد گفت چه خبر داری عرض کرد شهریارا تو در بارگاه کردی شاه قرار داری و [illegible] مشغولی اهل اردو
همه سرگشته اند که صاحب خود را گم کرده باشند امیر فرمود [illegible] کردی شاه چون این خبر را
از جا برخاست و در برابر تعظیم کرده [illegible] ایستاد امیر فرمود [illegible] عرض کرد ای قبله عالم
هواخواهی [illegible] دختری [illegible] دارم [illegible] امیر چون عاشق بود سر [illegible]
و [illegible] کردی شاه [illegible] موجب [illegible] دختر را عقد بسته [illegible] دختر را با امیر داد و
اسکندر از جام وصال او نوش لب سیراب گردید و از شب اسکندر در حرم آن نازنین [illegible]
[illegible] گردید (red: حکایت اسکندر [illegible] و اسکندر را [illegible] گرفتن و بردن [illegible] قیصر روم [illegible])
(red: [illegible]) لا کمال سازان میدان سخن بدین گونه روایت کرده اند که چون کردی شاه
دختر را باسکندر داد [illegible] اسکندر در پهلوی دختر نشسته بود و عیار نعیم هم در بار ایستاده بود که ناگاه
[illegible]

[illegible] رسید و در مقابل دختر کردی شاه تعظیم کرد امیر پرسید این [illegible] دختر عرض کرد این قصه خوان
عیار من است نعیم [illegible] عاشق او [illegible] عرض کرد شهریارا [illegible]
این دختر را [illegible] که من بر جمال [illegible] عاشقم امیر [illegible] دختر [illegible] گفت باید عیار خود را [illegible]
[illegible] قصه خوان [illegible] عرض کرد [illegible]
[illegible] اسکندر فرمود قصه خوان [illegible] نعیم [illegible] عیار [illegible] قصه عرض کرد شهریارا
[illegible]
اسکندر نعیم قبول کرد [illegible] بیرون آمدند و هر کدام بطرفی بدر رفتند الا قصه [illegible] نعیم [illegible]
[illegible] نعیم [illegible] گفت [illegible]
[illegible] قصه گفت [illegible] اسکندر [illegible] عیار [illegible] نعیم گفت [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] قصه [illegible] گفت حال [illegible] چند جام [illegible] بخوریم بعد
بخدمت اسکندر [illegible] که من بر جمال تو عاشق هستم [illegible]
[illegible] نعیم [illegible] جمال او [illegible]
[illegible] قصه [illegible] در آستین داشت هر جامی که [illegible] در آستین [illegible] جام میکرد
و نعیم [illegible] دستمال [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] قصه [illegible] اسکندر گفت [illegible] نعیم عرض کرد
شهریارا [illegible] جمال تو عاشقم [illegible]
اسکندر فرمود قصه [illegible] عرض کرد شهریارا [illegible]
[illegible] هر کدام از طرفی [illegible] اسکندر [illegible] نعیم قصه [illegible]
عرض کرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

و در باغ از عمارت گرد [illegible] بیهوش شد [illegible] عمارت [illegible] و بخدمت سکندر زمین بنهاد و او را [illegible] آورده چون [illegible]

[illegible] گردوس شاه [illegible] نگاهدار که [illegible] سکندر [illegible] نعیم سر بر انداخته هیچ نگفت

سکندر چون حال [illegible] نعیم [illegible] و فرمود [illegible] خاتون [illegible] و التماس مرا قبول کنی [illegible]

[illegible] خاتون چون این سخن را شنید سر بر انداخت و گفت [illegible] خاتون [illegible] نعیم [illegible]

[illegible]

[illegible] که چون قیصر [illegible] فیلقوس بر تخت پادشاهی قرار گرفت [illegible] روزی در بارگاه [illegible] فیلقوس [illegible]

عرض کردند [illegible] فیلقوس [illegible] گردوس شاه [illegible] چون این سخن را شنید [illegible]

[illegible]

گردید ... که دختر خود را بعقب اسکندر ... داد و نجات دهد همچنان از یک طرف تا حسن جلیس اسکندر را در میان جمعیت نهاده و ...

آمد گفت ... بسیار ... کرده ... بسیار ... روانه بارگاه شد و عرض نمود که دو نفر ملازمان او ...

اسیر کرده آورده اند ... برادر ... چون صبح ... کوچ کرده روانه روم شدند بعد از چند روز دیگر وارد شهر شدند خبر به قیصر

دادند قیصر خوشحال گردید ... اسکندر را در میان حرم برده در بند کشیدند اما ... خود را بجای ... فیلقوس رسانید دید که ...

اسکندر نشسته ... در ... اسکندر ... رسید ... مقدمه را بیان کرده عرض کرد حال ... در حرم قیصر ...

کشیده اند ... اسکندر ... که ... دختر ... در فرمان ... گوهر ... فروش ... رسید که ...

در حرم قیصر آمد ... اسکندر ... دختر ... نشسته ... چون ... داد ... اما ...

حرم ... گفت ... قیصر ... عرض کرد ... عیار ... او را

... اسکندر ... قیصر ... جواهر ... صحبت ... چون ... باشد گفت

[illegible]

[illegible]

کرد سینه کرده با خود گفت میروم کردوس شاه را میکشم و اسکندر را اسیر میکنم با او دل شکسته شود کار یه ور کار او ساده ورم کرد
و رو استانها بار کویند اما چون سعد خطر کوهی بکار ایشان رسید خبر کردوس شاه دادند که اینک سعد خطر کوهی یک تن تو می آید در روم کردوس
شاه نامه نوشته از برای اسکندر فرستاد و فرمود بیع و ابواب را استند و آب در خندق انداخته و دروازه را محکم کردند کم
روز دیگر سعد رسیده دور شهر را ملاحظه کرده و خود را بدروازه آمد و گفت ای کردوس شاه اگر میخواهی جان بسلامت بری حرم اسکندر را
با مردم و اهل شهر را به در زیر میکنم کردوس شاه گفت ای خیره سر با این خیال خام سر از سر بدر کنم که اگر با کوس اسکندر رساندمان
از روزگار تو بر آورد سعد نابکار چون این سخن را شنید و یک پال مرکب زده و پیاده شده و عمود قلعه گیری بر سر چنگ علم
ساخت و بکنار دروازه آمد هر چند تیر بجانب او می انداختند از دامن سپر رد میکرد تا خود را بدروازه رسانید از خندق
جستن کرده و خود را در پیش طاق دروازه رسانید و از زور قوه گرز را به پیش طاق دروازه نواخت که لرزه در قلعه افتاد و
یک گرز طاق دروازه را خراب کرده و تخته بند را در خندق انداخته و خود با لشکر داخل شهر شدند و هر کس پیش می آمد
میزد او را بقتل میرسانیدند کردوس شاه که تخت را خالی دید از عقب او رفته او را گرفته نزد سعدان آورد و سعدان نابکار حرم
شاه را و دیگر میان دروازه از حلق برکشیدند و سعدان اراده حرم کرد که خبر بهرام طناز و دختر کردوس شاه را داد سعدان نابکار چون این
سخن را شنید با خود گفت خود را هلاک کنم بهتر است تا آنکه با سرهنگ اسکندر بدست دشمن افتادن چون که دانست طفل مادر
انداخته و دو مثقال و نیم زهر هلاهل در زیر نگین داشت بیرون آورده در جام شربت انداخته لاجرعه در سر کشید هنوز نابکار داخل
نشده بود که آن نازنین وفادار جان را بجان آفرین تسلیم کرد و شیون از میان حرم برخواست تا چون سعد نابکار داخل حرم شد آن
شیون و فغان را دید پرسید چه خبر است گفتند حرم اسکندر زهر خورده و خود را هلاک کرده آن نابکار چون چنان دید طفل افتاده را
بدایه سپرده و نام او را سلطان طغفور نهاد و سه روز در کردوسیه بود و انچه خزینه و دفینه بود همه را بار کرده و سلطان طغفور را
برداشته روانه خطر کوه شد اما از آنجانب کلاه کردوس شاه چون به اسکندر رسید فرمود دیگ دلاور میخواهم رفته سعد خطر کوهی را دست
و گردن بسته بخدمت آورد که سعدان بکوه نشاند از جای برخواست عرض کرد و شهریار بنده میروم امیر فرمود و دلاور دیگر میخواهم که سعد
با کوه را با سر بکشد نوفل این هر دو از جا برخواست امیر کدام را اجازت فرماید هزار کس روانه نمود و این هر دو تارک خود را دیده و سر بر
نهاده خیمه و خرگاه را بیرون بار کرده و روز دیگر کوچ کرده روانه راه شدند اما چون سه روز گذشت خبر کشته شدن کردوس شاه
و هلاک شدن بهرام طناز را از برای اسکندر آوردند امیر و نابکاران شد و دیده غضبش تیره و تار گردید و در ساعت امیر خان را با
لشکر انبوه کوه روانه نمود و ده روز دیگر دنبال ... شده با خیمه و خرگاه روانه خطر کوه گردید لا درغی راه خبر سعدان دلف

الیدم

رسید که سعد خطر کوهی روانه خطر کوه کردید ناجار رو بجانب خطر کوه نهادند اما از آنجانب جاسوسان خبر بسعد خطر کوهی دادند که امیر خان
سعدان با کوه نشاد نوفل با دو هزار کدام با جهار هزار کس بگرفتن تو می آیند آن ظالم بدکردار لشکر خود را برداشته بسر راه آمد
و در کمین نشست چون سعدان رسیده در دام دشمن افتاد چون شب بسر دست درآمدند نابکار از کمین گاه بیرون آمده خود
را بلشکر سعدان زده و قتل و غارت کرده و لشکر سعدان را متفرق نمود چون روز دیگر شد نوفل با لشکر رسید سعد نابکار سر راه بر
نوفل گرفت نوفل مرکب را در میدان جهانیده سر راه بر او گرفت هر دو بکوشش درآمدند عاقبت نوفل زخم زد او مرکب
را برداشته بدر رفت تا بدان تسان او برسیم لا سعد نوفل را با لشکرش شکست داده تمام مال و اموال ایشان را به غارت کرد بعد از آن
و روز دیگر امیر خان رسید در برابر لشکر سعد خیمه و خرگاه بر سر پا کرده و طبل جنگ فرو کوفتند چون روز گردید امیر خان
مرکب در میدان جهانیده و فریاد برآورد که سعد نابکار خطا بیت گر شیر نر بگذرد از بیشه شیران ما غشه نجویند در بیشه دلیران اگر
مرد میدانی داری قدم در میدان گذار تا ما در تو را عزای تو بنشانم سعد نابکار چون این سخن را شنید مرکب را جهانیده خود را در
برابر امیر خان رسانیده هر دو نیزه در یکدیگر راندند و در جای خالی شدند و عمود را کشیدند عمود در قبه سپر هم زدند و عمودها را
حاصل نشد که سعد تیغ کشیده فریاد برآورد و نیزه انداز کرد رجمالات ۱۱ کسی عروس سخن تنگ در بغل گیرد که بوسه بر لب شمشیر آبدار زند
بکی از دو تن امیر خان سپر بر سر کشیده و دست در قبضه کمر رسانیده شمشیر کشیده داد سعد تیغ را فرود آورد که امیر خان شمشیر بر بند دست
زاخت که تیغ از کفش بدر رفت القصه سعد هم تیغ امیر خان را از خود دور نابید که در آن وقت از دامنه دشت گرد و غبار نمایان
گردید علم جمشید جم نمایان شد اسکندر با لشکر از میان گرد و غبار آمدند چون چشم امیر خان بر علم جمشیدی افتاد تعظیم کرده تیغ کشید که دست
یاری کرد سعد را قلم کند سعد خود را در مقابل او گرفت هر دو کمر بر کمر یکدیگر بند کرده چنگ بشغول شدند بیت بکشتی گرفتند نهادند سر
گرفتند هر دو دوال کمر ... بر آن پای بر زمین گرو زور تو گوئی دو پیلند ابر جنگ تا غروب آفتاب داد و مردی میدادند امیر خان و
اسکندر تنها ده ناخدا میکند که جهت برادر کرده کمر بند را گرفته نعره الله اکبر کشیده او را برداشت علم ساخته و بزمین زد
که چون سکه صاحب قران بر دل نقش بست خود را بر روی سینه او گرفته هر دو دست او را محکم بربست و او را نزد اسکندر آورد
امیر فرمود او را در کمان نابکار سلسل نور را بکنار کشند که ملدنی عبرت گیرند و بند دیگران شود سعد در پای قلعه کرد دلف اول امیر خان کشتن
چه حاصل شود بالا که کار رقیبان ساخته کشیده بستم تا اگر مروت داری مرا بکش که ملعه غلام نو را نکو مکن تیم امیر که این سخن را شنید
فرمود بهر کاه اطاعت کنی با تو کار ندارم سعد پیش آمده از زری بی سر کار امیر را بوسید امیر هم جای آن نابکار را بوسید و او را
محبت و نوازش فرمود داخل بارگاه شد سعد فرستاده قلعه سلطان طغفور را آورده بحضور رسانید داد به اسکندر داده امیر داد

فرزند خود را در آغوش کشید و صورتش را بوسید و دست محمدی داده بدایه سپردم اما از آن هفته خاتون بار حمل بر
زمین نهاد و یک پسری مانند بچه چرخ سر مانند جوز بویا گردن چون الف خرما چشم چون زره کمان دو باغ چون جهم
خرما بالا چون بوقلمون هر کس او را دید بد برفته خاتون طعنه می‌برد و نام او را نسیم نهادند و هفته

شهزاده خانم

ماماچی

تماشاچی

قمر نسیم خان

خاتون او را با شهزاده سلطان طیفور پرورش میداد و شهزاده را در گهواره زرین لشته [illegible] جانی و رای بود در بند و نسیم هم در گهواره
دیگر بستر او بود از قضا که هر دو در گهواره شهزاده آدمیزاد را که ده بودند که با او بازی میکرد و زنهار دور بیرون آمدند از باشعف و نسیم
شهزاده گهواره [illegible] در بستر آمد بود و نسیم دست ام اصف انگو هر را از گهواره پاره نموده و برده آن که از گهرهای [illegible] که شاهزاده
را تبرید که گوهر را ندیده آواز نعاوش بر آمد هر چند گردیدگی که گوهر را نیافت و بحد ت بادر سکندر باند و خدمه را [illegible] نموده تا
سکندر بر آشفت و گفت این گوهر را دیگران را طلبیده جواب شد که قسم یاد کردند که ما از گوهر خبر نداریم لا ما در سکندر گفت ای سلطان
آویخته در گهواره افتاده خود آمده گهواره بهم زده نیافت ظرف را بسم که یک طرف صورتش نمانده هفته خاتون را گفته لیب
نسیم را چه شده که درهم کرده است هفته [illegible] کرده و بد [illegible] که دو چون شک است هر چند خوان [illegible] نسیم انداخته
و آن را باز نمیکرد و دهان را خورده [illegible] دید که گوهر در دهان او است گوهر را بیرون آورده بدست مادر سکندر داد که نسیم نیا کرد [illegible]
کردن هر چند پستان در دهان او میکرد [illegible] داد او را در سکندر [illegible] آمده گوهر را در دهان او کرد [illegible] بد که آرام شده [illegible] خندید
کرده و گوهر را از دهان او بیرون آورده [illegible] گریه [illegible] چند [illegible] که گوهر را که در دهان او میکرد [illegible] آرام میگرفت [illegible] دیگر گریه
سکندر گفت [illegible] فرمود آن گوهر را رشته کشیدند و در گهواره نسیم آویختند [illegible] که [illegible]

رجو استم او را انگشتم ابریشمی در میان مروارید ماند او را بدهان انداختم که ابریشم انگشتم دیدم دستی از گلوی من بالا آمد و مروارید
از دهان من بیرون برد من در فکر شدم تا روزی که طفل از نور زمین نهادم و شد او را شنیدند و دیدند که یک مشت از نهم بست چون [illegible]
او را بازگرد دیدم همان مروارید را در مشت او دیدند مادر اسکندر خندید و گفت هفته خاتون را زیجه تو ما دیدیم که [illegible] پدری چنین [illegible]
بعمل خواهد که از فقیر کرده و درد پیرا بلده است [illegible] این از کجا رخند کلمه از سعد خضر گوهی گوش کن که روزی در خدمت اسکندر عرض کرد
شد [illegible] امید آن دارم که سرافراز کنی و چند روزی مهمان من شوی امیر قبول فرمود [illegible] از سعد رفته تدارک مشغول گردید
اسکندر را با تمام دلاوران مهمان نمود و پنج شش روز خیابان خدمتی نمود که امیر منفعل شد بعد از آن آن نابکار از مجلس خدمت
نموده آنچه در مجلس آورد تمام را در روی بیهوشی آغشته نمود و نکو را اسکندر و تمام دلاوران را تمام مدهوش کرد تا جا عنبر
عنبر [illegible] و عتر محمود را گرفته [illegible] روز دیگر [illegible] انداز [illegible] نوفل بن نامون [illegible] گوش کن که از دست سعد خضر گوهی
[illegible] مرکب دار بعد از بردو [illegible] شب [illegible] اسکندر را [illegible] مشغول شد که از وقت [illegible] گوش
[illegible] افتاد و دید مرکبی با زین و لجام مرصع کجرا مشغول است [illegible] که چشمش بر چوبی افتاد که [illegible] مرصع [illegible] خود گفت [illegible] امشب درهم
گرفته در گوشه [illegible] نوفل [illegible] کشیده در خوابه خود برد معالجه او مشغول شد [illegible] چند روز [illegible] نوفل [illegible] مرد رسیدن [illegible]
دارد [illegible] گفت [illegible] سعد [illegible] گوید [illegible] سعد خضر گوهی [illegible] گفت [illegible] نوفل گفت [illegible] اسکندر [illegible]
سعد قسم خوردم [illegible] گفت شنیده ام که اسکندر سعد را گرفته و سعد [illegible] کرده و نوفل گفت اگر چنین باشد من تو را [illegible]
مرد و دهقان خوشحال گردید [illegible] نوفل [illegible] آن مرد را [illegible] گرفته روی [illegible] اسکندر نهادند نوفل چون رسید دید [illegible]
احوال پرسید [illegible] نوفل [illegible] سعد خضر گوهی [illegible] اسکندر [illegible]
سلاطین [illegible] عنبر [illegible] صورت [illegible] چون [illegible] گفت [illegible]
پس [illegible] گوشه [illegible] چون [illegible] جهان [illegible]
[illegible] تمام [illegible]
[illegible] اسکندر و تمام دلاوران [illegible] چون بیرون آمدند [illegible]
[illegible] سعد [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] چون [illegible] دلاوران [illegible]
[illegible] سعد خضر گوهی [illegible] اسکندر و دلاوران [illegible] نابکار [illegible]

اگر این دفعه دیگر اسکندر پیام بیاورند من جدا خواهد کرد و در دم بر خواسته سوار شده و چهار هزار کس از ملازمان خود را برداشته روانه کنار دریا گردید چون به آنجا رسید

بکشتی نشسته روانه فرنگ شد نام اسماعیل و بهرام شمس اسکندر در کشتی از عقب سعد خضر کوهی افرنگ رفتن و اما حکایت اما راوی گوید که آن جانب اسکندر با سالاران

خود از آن هنگامه بیرون آمد و چون صبح شد لشکر خود را برداشته داخل اردوی سعد شدند تمام بزرگان به استقبال [illegible] امیر داخل بارگاه گردید اسکندر احوال

سعد را پرسید عرض کردند شهریارا دو شب است که سعد با چهار هزار کس از ملازمان خود بطرف فرنگ رفته اند اسکندر چون این سخن را شنید فرمود که لازم که آن ناپاک از دست من

فرار دو در دم برخواسته سوار گردیده و دلاوران را گفت که لشکر برداشته از عقب من بیایند و خود متوجه کنار دریا شد چون رسید جواب را طلبید احوال سعد را پرسید

گردید شهریارا دو شبی بود که سعد با چهار هزار کس در کشتی نشسته بطرف فرنگ روانه شد اسکندر از آن در کنار دریا پیاده شده و حرکت [illegible] درد و خود میان جزیره

دراز برسر نهاد و باستراحت مشغول شد چون نیمی از شب گذشت ناگاه دید جانوری از دریا بیرون آمد که چشمهای وی مثل مشعل روشن است و دانست که این مرد دریائی است

و آن به سر روی کناره نهاد و چون سر بزرگ مرد سیدی جواهر است بار اجمع کرده کاغذی بیرون نمود که اسکندر خدا بر بالا گرده از جای راست شد و چون تیغ را کشید

سر زد که سرش ده گام دور افتاد [illegible] تیغ را رسید [illegible] غلاف نمود در جای خود قرار گرفت ساعتی گذشت که دید گاوی از دریا بیرون آمد فرار کرد گوهری را از

دماغ گاو در زمین افتاد که تمام جزیره روشن گردید اسکندر با خود گفت الحمد لله قادر مطلق این گوهر را نصیب من کرد و این گاو را کشتم [illegible] که چشم گوهر

که من خواهد آمد و تمام عالم را مسخر خواهم کرد [illegible] آن گوهر را رسید [illegible] آن گوهر از برداشته در جیب خود نهاد گاو

چون دید هوا تاریک شد نعره کشید که تمام جزیره لرزه در آمد [illegible] در خفقان رسیده امیر به آن جانب [illegible]

سیم کشیده بر گرد پیش زد که سرش چون کوهی [illegible] امیر خدا را شکر نموده گوهر را از جیب بیرون آورده تماشا میکرد و دید که [illegible] مرغی است [illegible]

الصبح عبادت پروردگار را بجای آورد و چون صبح بر دست در آمد آفتاب برزد و از طرف اسماعیل [illegible] در کنار دریا خیمه و خرگاه زده بر سرپا گردید

[illegible] و گوهر را از بازی [illegible] و سالاران چنان گردید عرض کرد شهریارا شاید [illegible] پس فرمود کشتی چند حاضر نمودند و در کشتی سالاری [illegible]

قرار گرفته و اسکندر با پنجاه هزار کس روانه فرنگ شدند و روی آب دریا نشستند [illegible] بادبان برافراختند و هر روزه روی آب دریا رفتند تا روز [illegible] راوی

گوید که بعد از ده روز دیگر باد مخالف حرکت کرده ناخدا فریاد برآورد که بخدا کشتی ها [illegible] چنان طوفانی شد که مردم دست از حیات برداشتند و یارب یارب

میکردند [illegible] میکشیدند و [illegible] امیر [illegible] مناجات نموده مناجات در آمد میگفت یارب یارب [illegible]

[illegible] آن [illegible] طوفان [illegible] کشتی [illegible]

از این گرداب [illegible] آزادی گوید که بعد از یک شبانه روز طوفان فرو نشست امیر خدا را شکر کرده و کشتی ها بیرون آورده [illegible]

[illegible] کشتی ها هم رسید و تمام کشتیها از هم متفرق شدند امیر [illegible] که مبادا کشتی ها در دریا غرق شده باشند [illegible]

[illegible] شش روز کشتی اسکندر بساحل [illegible] رسید ناخدا [illegible] عرض کرد شهریارا [illegible] امیر [illegible]

بنده عرض کرد شهریارا این بندر گل است که [illegible] خوشحال گردید فرمود تا اسباب و اساس از کشتی بیرون کشیدند و خود هم بیرون آمد که در

وقت چند نفر رسیدند و گفتند که [illegible] امیر فرمود از برای که میخواهید گفتند از برای خسرو خان که حاکم بندر گل است امیر فرمود مال اموال کشتی

دیگر است که طوفانی شده حال ما در اینجا افتاده ایم کشتی های ما رسید بیایند و آنچه میخواهید بگیرید ایشان قبول کردند اما امیر چند نفر فرستاد تا خبری

از امیر خان و دلاوران معلوم کنند چند نفر دیگر فرستاد در بارگاه خسرو خان خبری بیاورد و جاسوسان خود از عمارت خسرو خان [illegible] و در گوش

ایستاده تماشا میکردند که ناگاه دیدند جمعی پاسبانان [illegible] داخل بارگاه شدند و بخسرو خان عرض کردند که ما مردم جزیره [illegible] ایم

در سر [illegible] با جمعی عیار در آنجا رسیده اند [illegible] تمام مال و اموال ما را [illegible] تاراج نموده که از عقب [illegible]

جمع دیگر رسیدند و عرض کردند ما مردم جزیره [illegible] که او را امیر خان [illegible] با چهل هزار کس رسیدند و ما را تاراج کردند

هنوز ایشان [illegible] بودند که جمعی دیگر رسیدند و عرض کردند ما مردم [illegible] دلاور در آنجا رسیدند که [illegible]

میگویند ما [illegible] نموده [illegible] اسکندر [illegible] دریا از ما میخواهند [illegible] که [illegible] کوهی ناپاک در [illegible] خسرو خان [illegible] عرض کرد

شهریارا [illegible] بمردم [illegible] تمام [illegible] دست [illegible] که خدمت [illegible] روانه گردید که جاسوسان [illegible]

[illegible] امیر هم [illegible] روانه گردید که از آن طرف جاسوسان خبر بخسرو خان دادند که اسکندر در کنار دریا فرود آمده است ایشان [illegible]

خسرو خان این خبر را شنیده سوار گردیده و روی بجانب اسکندر نهاد تا از آن جانب چون [illegible] کوهی روانه شد همه جا سیر [illegible]

[illegible] امیر خان و سالاران [illegible] امیر خان [illegible] آن ناپاک گرفت [illegible] تیغ [illegible]

که اگر [illegible] چه [illegible] امیر خان هم از عقب [illegible] که آن ناپاک [illegible]

امیر خان [illegible] امیر خان [illegible] از عقب [illegible] عرض کرد شهریارا

از عقب [illegible] امیر خان [illegible] اسکندر [illegible] خوشحال شد که از آن جانب خسرو خان

[illegible] امیر [illegible] خسرو خان [illegible] میدان [illegible]

سالار [illegible] میدان [illegible] امیر خان [illegible]

[illegible] خسرو خان [illegible] علم [illegible]

[illegible] خسرو خان [illegible] شهریارا بنده [illegible] آنچه [illegible] فرمائی [illegible] امیر فرمود

ای خسرو خان خداوند [illegible] مسلمان [illegible] ایمان [illegible] عرض کرد [illegible] دست [illegible]

بیرون [illegible] زده [illegible] از روی صدق مسلمان شد [illegible] تمام لشکر و سپاه او [illegible] مسلمان شدند امیر [illegible]

وسپاه در پای قلعهٔ خسروخان فرود آمدند چهره و گاه در پسپای می‌نمودند مدت هفت شبانه روز امیر مهمان خسروخان بود تا اسکندر
فرمود تا ارسطو نامه انشا کرد در تمام بندرات که مهتر نعیم و مهتر محمود و پیچاچین چپ و ابوالفضل نقدی و سعدان پاکولی فیروز
الهی‌بان و نوفل ابن عامر و عجب سایر دلاوران دیگر که متفرق شده بودند از حال اسکندر آگاه شوند ایشان آگاه گردیده یک یک به پابوس
مشرف گردیده پای بوس اسکندر مشرف شدند حال ایشان در این جا بگذار چند کلمه از سلطان طیفور بن اسکندر و مهتر نسیم عیار گوش کن

ذکر مکتب رفتن مهتر نسیم عیار و آخوند را سوزن کاری نمودن راوی گوید که اهل تمام جواهر در دم بر جای اسکندر بر تخت نشسته و سلطان
طیفور با نسیم تا هفت سال از آب و آتش پرورش میداد و لعلان ایشان را در مکتب نشانیده از قضا روزی آخوند نسیم را چوب زده نسیم گریه
کنان رفته در جای خود قرار گرفت و گفت اگر انتقام خود را از تو نگیرم پس مرا بر مهتر نعیم گویند سلطان طیفور گفت چه میتوانی کردن
گفت صبر کن تا بر تو معلوم شود که چه میکنم از قضا روز جمعه پیش آمد نسیم رو به بازار شد همه جا گردش میکرد تا به در دکان سوزن‌گری رسید
دید که پیرمردی در بالای دکان نشسته و دسته‌های سوزن بسیاری در پیش روی خود چیده و گاه گاهی چرت میزند نسیم نرم رفته چانه خود را
از روی تکوی دکان نهاد چشم سوزنگر را چپانید که سوزن‌گر چشم گشود و دید که بچه‌ای در برابر او ایستاده نسیم به اسم رسید با عیاری گردانید
دید رفت گفت کسی که نسیم خم شد مشت خاکی بر داشته بر چشم او پاشید که سوزن‌گر به هر دو دست چشم خود را گرفت که نسیم چند دسته
سوزن از بر کشیده برداشته به در رفت مرد سوزن‌گر صورت خود را پاک کرد در عقب دوید دید که قلم پاهای دسته‌های [illegible]
و چنان میدید که کف پاهای او در پشت گوشش و باد دعا بگردش نمی‌رسید با خود گفت البته این جن بوده است خاک بر سرم که کسی
با نسیم از نظر غایب شد اما نسیم سوزنها را برداشته در گوشه پنهان کرده چون صبح شد سوزنها را بیرون نیاورده بود که بر جا نشسته
داخل مکتب خانه گردید و سوزنها را در جای آخوند در دوشک نهاد و قدری هم در میان تشکی که آخوند می‌نشست فرو کرد که در
آن وقت طفلها به مکتب خانه آمدند نسیم گفت امروز آخوند خواهش [illegible] طفلها از خواهش آمدند هر یک به راه
روانه شدند بعد از ساعتی آخوند با سلطان طیفور رسیدند شاهزاده رفته در جای خود نشست آخوند از نسیم پرسید که طفلها چه شدند
گفت امروز نیامده‌اند آخوند گفت چوب در پهلوی تو را ادب کرده که امروز [illegible] نسیم گفت بلی آخوند رفت که در
جای خود بنشیند که یک سوزنها در کلانه آخوند فرو رفت خواست راست شود نسیم خود را بر روی او انداخت و جا به جا
و زور داد بیرون آمده در پشت و پاهای خفته فرو میکرد که تمام بدن او سوراخ سوراخ گردید هر چند فریاد میکرد کسی به داد او نمی‌رسید
سلطان طیفور می‌خندید نسیم از بعد سوزن از بدن او درآورد که خون جاری شد و مدهوش شد در غلطید آن وقت نسیم سوزنها را
آخوند رفت و گفت باشد که آخوند هیچ دم بر نیامد چند نفر از اقوام آخوند خود را به مکتب خانه رسانیدند دیدند که آخوند بیهوش

افتاده او را بدوش کشیدند در خانه بردند و در بستر خوابانیدند نسیم پیش رفته خواتون رفت گفت یا در قدری حلوا درست کن که آخوند بیمار
فوت شده است رفته خواتون باور کرده برخواست و قدری حلوا پخته اما نسیم رفته به همه محلت خبر کرد که ذاکران را همراه او در گرد
بدر خانه آخوند گفت ذکر کنید که ذاکران آواز برکشیدند و غیبا ذکر کردن را نهادند که آن وقت آخوند به هوش آمده گفت چه
خبر است گفتند چون مردی آمده میخواهند تو را ببرند آخوند گفت من هنوز نمرده‌ام و ایشان جواب میدادند اهل خانه آخوند آمد
بیرون و دیدند نسیم سرکاری میکند گفتند آخوند نمرده است بروید نسیم گفت ببینید که همه خبر از تابوت و غسال و جوهان
و ذاکر و علم و بیرق و حلوا و قبر کن آمده است بروید از زبان من یا چند نگویند که آخوند هی مرده اما در عمر که همه چیز آماده
و هیچ معطلی ندارد البته جان بسر شده دیگر چون اسبابی از برای او درست هم کرده [illegible] القصه اقوام آخوند ایشان را بر
سرکرده دانیدند نسیم در پیش سلطان طیفور آمده عرض کرد ای شاهزاده با منت خواهم هم به درس نشوم دیگر رفتن ما در مکتب صلاح
نیست از این بعد میباید تو در سواری و تیراندازی و کمان داری و شمشیربازی بر کار شوی من در عیاری و پیاده روی
و دانایی برکار شوم اما چون این خبر گوش ابوالقاسم جواهری رسید بسیار خندیدند مقرر فرمود تا چند نفر از کهنه سواران
و جهان دیدگان در رزم از بابان شاهزاده تعلیم سواری میدادند و نسیم چون گلوله رعد در حلوا شاهزاده قطره
میزد حال ایشان را در اینجا بگذار تا [illegible] دیگر عاشق شدن امیرخان اولاد کوهی به لعبت فرنگ دختر خسروخان گرفتاری
و عشق بازی نمودن او عاشقان دل از کف داده کان این داستان را مانند گلستان و جملان نوا پرداز [illegible]
شاهسواران سخن به این نو داستان سرا گردیده گویا اند که چون امیر کبیر اسکندر ذی‌جاه مهمان خسروخان کلاهپوش گردید
چند روزی گذشت از قضا در شبی امیرخان سالار طلایه دار بود گردش میکرد در روشنی چراغ بسیار [illegible]
او و حکایت تنهایی روانه شد تا صبح مرکب میتاخت چون صبح [illegible] چادری چند در برابر بود [illegible]
چون [illegible] جمعی در میان چادر نشسته اند تا در میان آن جمع چشمش به نازنین دختری افتاد که اگر [illegible] از طره طرار آن صنم [illegible]
فی الحال تسبیح هزار دانه زنار مبدل گردیدی و خرقه زهد در یاد داده [illegible] آن صنم [illegible] چشمی بکال
فتنه انگیز صف مژگان چه خنجرهای خون ریز ، لب و دهان او چون لعل پر در ، و دندان درج تا گهر ، [illegible]
عذارش رنگ گلهای گلستان ، همه از تار موی عنبر فشانده ، [illegible] سنبل گیسو برشانده ، گویان در خم روی نکویش [illegible]
روش ، نگاه آن پری در [illegible] افتاده ، نظر بر قامت دلجویش افتاد ، [illegible] از کف دل ، [illegible]
[illegible] تیری از کمانخانه ابروی آن نازنین جستن کرده بر سینه امیرخان تا پر جا سوفار جای گرفت آهی سرد از دل بر کشیده

سر زار گردید و با خود گفت یک نظر دیدم و صد تیر محنت خوردم ، دانه نا چیده بود در دام بلا افتادم پیش آمد و سلام کرد و گفت یاران چیست
طبیب عشق آزادگان کدامست ، علاجم آن کند و لیکن چه حاصلست ، میان مسجد و میخانه راهیست ، غریبم عاجزم این راه کدام است
ما چون چشم دختر امیرخان افتاد دلاور [illegible] رشته [illegible] تا سر ناف حلقهای چشم طبق صورت [illegible] کرد
گرهای بازو [illegible] با یکدیگر برابری و غرق در میان آهن پولاد گردیده [illegible] نشانه پهلوانی [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] لشکر [illegible] خواهد برد اما چون [illegible] نظر چون کرد [illegible] دلاور [illegible]
[illegible] که محو [illegible] بیاد کارش [illegible] صورت شاه محبت [illegible]
[illegible] امیرخان [illegible]
[illegible] گفت جوان خوش آمدی مشرف ساختی [illegible] گفت [illegible]
[illegible] دست امیرخان را گرفته در پهلوی خود نشانید گفت [illegible]
[illegible] امیرخان [illegible] سالار [illegible] صحرا [illegible]
آهوی دور گرد [illegible] ای [illegible] در ملک حسن [illegible] ای [illegible] دختر گفت ای دلاور
[illegible] دختر خسرو خان [illegible] میگویند [illegible] سال [illegible] کرده [illegible]
[illegible] دختر [illegible] مشغول شدند [illegible]
[illegible] ساقی جام پر کرده [illegible]
دختر [illegible] جام را در برابر امیرخان [illegible] و گفت [illegible] امیرخان جام را از دست دختر گرفت
و گفت [illegible] این جام باده [illegible]
[illegible] امیرخان [illegible] چشم [illegible] چنانکه گفته اند
[illegible] امیرخان [illegible] و گفت [illegible]
[illegible] دختر [illegible]
[illegible] دختر [illegible] امیرخان [illegible]
دختر [illegible] گفت ای نازنین [illegible] این جوان [illegible]
[illegible] وقت [illegible] خسرو خان [illegible]

خورد [illegible]

امیرخان چون این سخن را شنید گفت [illegible]
[illegible] امیرخان [illegible] فرنگ [illegible] امیرخان [illegible]
[illegible] گفت [illegible] خسرو خان [illegible] امیرخان [illegible]
[illegible] دل [illegible] امیرخان [illegible]
[illegible] خسرو خان [illegible]
[illegible] امیرخان [illegible]
[illegible] دیدند [illegible]
[illegible] خسرو خان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible] گفت [illegible] شاه [illegible]
[illegible] گفت [illegible] شاه [illegible]
[illegible] خسرو خان [illegible] گفت [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible] امیرخان [illegible] فرنگ [illegible]
[illegible] گفت [illegible]

دختر بگو امیر خان عاشقت گردیده. دختر از خبر او دختر چون نام امیر خان را شنید از جای برخاست و خود را به باغ رسانید و در آن گوشه امیر خان [illegible]

دختر او را در آغوش کشید امیر خان هم او را در بر گرفته و بوسه چند از هم ربودند بعد از آن دست یکدیگر را گرفته داخل عمارت شدند و پهلوی یکدیگر قرار گرفته [illegible]

مشغول شدند بعد از آن امیر خان به شنیدن گفت تو برو [illegible] اگر اسکندر پرسید امیر خان را حکایت بگو [illegible]

[illegible] و سایر بزرگان [illegible] از شهر بیرون آمدند [illegible] اردوی اسکندر [illegible]

[illegible] خیمه و خرگاه بر پای کردند [illegible] طبل جنگ [illegible]

[illegible] اهل اسلام [illegible] تا آفتاب [illegible]

[illegible]

این یار جوانمرد ازشان کرده است سخن تو هم بسوز و دایه که به امیرخان یاد و دل گرفت صبر کرد تا آن
که آب رفته برخاسته [illegible] کرد به دخوور را در شهر به خدمت خسروخان رسانید مقدمه را
بیان کرد و خسروخان از شنیدن این خبر [illegible] و در نظرش تیره و تار گردید [illegible] که خسروخان
دو وزیر داشت یکی را غضنفر و دیگری را مظفر میگفتند در باغ غضنفر [illegible] هزار کس را به باغ [illegible]
که در نیمه شب رسیده و در را شکسته و داخل شدند که از صدای ایشان دختر و امیرخان از خواب بیدار
شدند [illegible] رسیده مقدمه را بیان کرد امیرخان برخاسته مکمل گردید شمشیر برهنه گرفته از باغ
بیرون آمد [illegible] جماعت رسیده و دور امیرخان را گرفتند و دست [illegible] نموده حمله [illegible]

[illegible] امیرخان چندین هزار کس را به خاک هلاک رسانیدند که غضنفر رسیده [illegible] و تیغ را حواله
امیرخان نمود دست او را گرفته تیغ از کفش بیرون آورد [illegible] زنده گرفته دست

و کردن او در محکم بسته خواست سر او را از تنه بدن جدا کند که غضنفر عرض کرد شهریارا سگ
زنده تو را به کار آید هم از روی یکی مسلمان شد امیر خان دست او را گشوده جان او را به او بخشید
و هواخواه عیار شد [illegible] دختر آمده در پهلوی امیر خان قرار گرفت و غضنفر خدمت می‌کرد تا شب
صبح از آن که امیر خان بر خواسته وضو ساخت و به نماز مشغول شد که غضنفر از عقب رسیده
تیغ را انداخت بر گردن امیر خان که هر دو شاه رگ او باقی مانده بود و [illegible] غضنفر رسید
[illegible] دید او که [illegible] گریبان دختر را گرفت [illegible] او را بیرون آورد
چند زخم بر او زده بعد از آن [illegible] خود کرده [illegible] او را سنگسار کردند و باغ را خراب
کرده روانه شهر شدند چون رسیدند [illegible] گفته اند بیت اگر تیغ عالم بجنبد
ز جای نبرد رگی تا نخواهد خدای که از قضای الهی [illegible] در آن جا داده به باغ چرا به
آن کف [illegible] از باغ برداشته [illegible] چون [illegible] باغ شده دید دختری مجروح افتاده
و [illegible] بسیار [illegible] و سنگ بسیار [illegible] امروز [illegible] گفت خوب است این
دختر را ببرم معالجه او را بکنم اگر جان سالم او را به پسر خود دهم [illegible] دختر را از روی [illegible]
و [illegible] برداشته به خانه خود برده در بستر خوابانید و بیرون آمد که جراحی پیدا کند که از آن
جانب مهتر نعیم آمده باغ را خراب دید از [illegible] احوال پرسید [illegible] بیان کرد [illegible]
کنم شاید ایشان را پیدا کنم داخل باغ گردید هر چند گردش کرد اثری از ایشان نیافت بیرون آمده
داخل [illegible] شده [illegible] رفته [illegible] در راه آن مرد گفت برادر
جراحی سراغ داری گفت جراح را چه می‌کنی گفت پسری دارم زخم دار است می‌خواهم او را معالجه
کنم نعیم گفت من جراحم دست در بغل کرده [illegible] آن را بیرون آورده آن مرد او را برداشته
به خانه خود برد چشم نعیم امیر خان را دید که تیغ بر گردن او زده اند که همین شاه رگ او باقی
مانده است [illegible] زخم او را بخیه کرد و مرهم نهاده [illegible] او [illegible]
دیگر امیر خان به هوش آمده چشم گشود نعیم را دیده دست انداخته [illegible]
مهتر نعیم دست من [illegible] مطلوب [illegible] به سلامت [illegible] خاطر جمع دار

اینجا

پیدا کنیم بعد از آن احوال را در پرسید نعیم آنچه گذشته بود از برای او بیان کرد امیر خان گفت مهتر نعیم از
[illegible] مرا پیدا کردی و پرسش [illegible] هزار تومان [illegible] خواهم داد نعیم او را خاطر جمع کرده بیرون
آمد و در [illegible] افتاد به جانب آن که تخم مرغ بگیرد در [illegible] گردش می‌کرد تا به در خانه رسید دید [illegible] آمده گوش
داد دید یکی می‌گوید ای امیر خان کاش [illegible] برادرم [illegible] گشته [illegible] وجه آن حال [illegible] دید [illegible] نعیم داخل
[illegible] نازنین [illegible] دید که [illegible] نازنین [illegible] امیر خان
[illegible] امیر خان [illegible] تازه [illegible]
[illegible] بهتر [illegible]
[illegible] آمد [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] ایشان رسیدن [illegible] برای [illegible] گرفتن و او را زخم زدن
[illegible] اما شاهزادگان میدان [illegible] عرصه فصاحت چنین روایت
کرده اند که از آن جانب [illegible] کوه صلصال به میدان آمد [illegible] از زخم دار [illegible] روز دیگر [illegible]
کوه صلصال به میدان آمده نعره المبارز [illegible] که از سپاه اسلام حسن [illegible] اجازه از [illegible] گرفته داخل میدان گردید [illegible]
بر کوه صلصال گرفت [illegible] در آمد [illegible] عاقبت حسن [illegible] زخم [illegible] او را [illegible]
[illegible] آمده [illegible] دیگر کسی [illegible] میدان [illegible] گردید [illegible]
رسیده کوه صلصال [illegible] بیان [illegible] او را [illegible] داده [illegible]
[illegible] طبل جنگ [illegible]
[illegible] جواب طبل [illegible]
[illegible] طبل جنگ [illegible] آفتاب [illegible] سپاه [illegible] بیت [illegible]
[illegible] صف [illegible] کوه صلصال
[illegible] میدان [illegible] المبارز [illegible]
[illegible]
[illegible] قرار گرفته [illegible] سیاه [illegible] نقاب [illegible] بود چون

رسید پیاده خود را گفت خبر معلوم کن پیاده رفت و برگشت گفت کنی صلصال پسر تمغر شاه فرنگی میان [illegible] چند روز است
که میدان داری میکند و بسیاری از دلاوران اسلام را زخم دار نموده و حال در میدان ایستاده مبارز میطلبد اسکندر خود را دو
میدان دار و نقابه دار چون این سخن شنید بر مرکب نشسته داخل میدان شد سر راه بر کنی صلصال گرفت که کنی صلصال نیزه
زد اسکندر رد کرده گفت ای بی دین کجا میروی و کجا بودی که با مردان اسکندر [illegible] نیزه را [illegible] نقابه دار
نمود هر چه بر نیزه وری و آمدند هنوز بر داوران [illegible] نرسیده بود که نقابه دار [illegible] نیزه او را گرفته با کوشش از کفش
بیرون کشیده در یک جانب میدان انداخت و دست بر قبضه شمشیر آبدار نمود گفت ای نامرد [illegible] که کنی صلصال سپر بر
کشید نقابه دار انداخت بر قبضه پرکش که سپر را از سر تا [illegible] با جانب [illegible] نموده از خود و [illegible] چنگ و تو
[illegible] چهار انگشت بر فرق او نشست تمغر شاه چون فرزند خود را زخم دار دید جلو ریز بمیدان آمد که لشکر فرنگ [illegible]
در آمده جنگ مغلوبه گردید اسکندر هم دست [illegible] داد و ابر [illegible] زد و باران [illegible] از
یکطرف [illegible] از یکطرف [illegible] دلیران [illegible] و کشته [illegible]
دیگر کوه و [illegible] عالم را فرو گرفت از روز تا غروب آفتاب جنگ در کار بود و [illegible] گردند چون شب [illegible]
در آمد جب زده طبل برگشتن از دو رزمگاه و آمدن شب و جنگ را [illegible] و در دریای لشکر روبرا [illegible] نقابه
لشکر خود را برداشته از یکطرف [illegible] رفت [illegible] تمغر شاه چون [illegible] کرده رو [illegible] خود
کیاران [illegible] این لشکر را [illegible] گرو [illegible] عرضه [illegible] تمغر شاه [illegible] فرنگ روانه کردند [illegible]
نامه دیگر نوشت نزد خسرو خان [illegible] فرستادند [illegible] که [illegible] حال ایشان [illegible] و چند کلمه از [illegible]
بشنو که مهتر نعیم دو مرکب آورده و دختر را لباس [illegible] پوشانیده چون شب شده سوار شدند و رو [illegible] اسکندر نهادند
نعیم [illegible] اسکندر [illegible] امیر خان را [illegible]
نعیم [illegible] امیر خان [illegible] دختر را [illegible] مشغول شده
اما چند کلمه از تمغر شاه فرنگ بشنو که جاسوسان خبر داده [illegible] اسکندر [illegible]
دریا بیرون آمده و خسرو خان [illegible] تمغر شاه [illegible]
چون این سخن را شنید دست [illegible] گفت [illegible] علاج تمغر شاه [illegible]
که او را [illegible] فرنگ [illegible] آورده [illegible]

براق و یک جلد سنگ چهار چشم و یک جلد سنگ ابلق و سینه بر آنها قرار گرفته بود که چون دوران جلد [illegible]
سنگ است یا آدم در دم تمغر شاه او را طلب کرده و گفت هر سنگ میخواهم بروی دیوار [illegible] اسکندر [illegible]
بیاوری [illegible] قبول بر دیده نهاده و رو بجانب لشکر اسلام روان شد [illegible] حال چند کلمه از
[illegible] که چند روزی و عزا نمود تا آنکه از طرفین کشتگان خود را دفن کردند بعد از آن چون تمغر شاه دید نقابه دار
[illegible] طلب جنگ نمودند چون او از طلب [illegible] فرمود جواب طلب را دادند و طبل
[illegible] تا روز دیگر که آفتاب نورانی سر زد [illegible] صف بستند [illegible] از طرف فرنگ [illegible] میان کرد و دل [illegible]
[illegible] زخم [illegible] و علم [illegible] بود که [illegible]
[illegible] چون [illegible] که از [illegible] میدان [illegible] چون [illegible]
[illegible] از دو طرف پیاده ها رفتند و خبر آوردند که [illegible] تمغر شاه آمده تمغر شاه که او را دید [illegible]
[illegible] بزرگان را باستقبال او فرستاد و از روز جنگ او موقوف کردند تمغر شاه [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] آمدند [illegible] تمغر شاه [illegible] بزرگان [illegible]
تمغر شاه با او [illegible] لشکر [illegible] جنگ [illegible]
جنگ زدند و گفت [illegible] علاج [illegible] روز دیگر [illegible]
مرکب [illegible] آمده [illegible] امیر خان [illegible] میدان [illegible]
[illegible] نقابه دار [illegible] رسید [illegible]
چون [illegible]
بالای [illegible] که هر کدام چهار انگشت از هم فاصله داشت و چهار [illegible]
[illegible]
اگر [illegible] جب
[illegible]
[illegible]
[illegible] جب [illegible]

۱۰۱۰
(۱۵۲۰)

مجبور شد [illegible] رسیدن نقابدار سفیدپوش در سر راه بر جزایر عاد و گرفتن و از دست جزایر زخم خوردن و بیمار ماندن چون از گرد راه رسید نقابدار گفت خبر معلوم کنید که پیاده خود را به میدان رسانید یا نرفت
و در خدمت نقابدار آمده عرض کرد فدایت شوم جزایر عاد است که [illegible] می‌کند و مبارز می‌خواهد نقابدار گفت برو با او بگو
ما از راه رسیده‌ایم امروز جنگ را موقوف بدار تا فردا با یکدیگر دست و پنجه نرم کنیم پیاده برگشته در پیش جزایر رفته گفت
پهلوانا آقای من می‌گوید که امروز جنگ را موقوف بدار که ما از راه رسیده‌ایم فردا آنچه [illegible] خواهیم رسید جزایر برآشفت
و گفت آقای تو [illegible] سنگ [illegible] ما خواهی نخواهی [illegible] پیاده گفت ای بدرگ عاد هیچ میدانی [illegible] ترا
بر سنگ [illegible] که بر طبع جزایر گران آمده تیری [illegible] قربان برکشید به چله کمان پیوست و بجانب پیاده رها کرد که پیاده به دست
و خنجر برآمد و در میان زمین و آسمان بند شده به دو انگشت خود تیر را از روی هوا گرفته دید که پیکان آن تیر از طلا است
ذوق کرده پیکان را در [illegible] نهاد جزایر که چنان دید تیر دیگر از طرف او انداخت پیاده آن را هم [illegible] گرفته و پیکان
دور انداخته در [illegible] نهاد اما [illegible] سالاران دو لشکر و عیاران تماشا می‌کردند که جزایر [illegible] تیر را از برای آن پیاده
انداخت و پیاده همه را در میان [illegible] جزایر که چنان دید [illegible] پیاده [illegible]
[illegible] خم شده از روی عراده تخت [illegible] را در ربوده به طرف پیاده انداخت [illegible]
و [illegible] و دهان را از خود گذرانیده و نهیب به جزایر داد [illegible]
[illegible] دست [illegible] کرده فلاخن [illegible] بسم الله الرحمن الرحیم الله اکبر [illegible] سنگی در فلاخن نهاده [illegible]
و کاسه زانوی او [illegible] آورده [illegible] کرد که بر زانوی جزایر عاد آمده [illegible]
[illegible] پیاده سنگ دیگر در فلاخن نهاد که جزایر فریاد کرد که ای پیاده [illegible]
برگردانید و به طرف [illegible] خود روان گردید اما پیاده سفید [illegible] را بیرون آورده در دهن نهاد [illegible]
و در عقب جزایر [illegible] جزایر [illegible]
[illegible] پیاده [illegible] اما پیاده [illegible]
پیکان [illegible] پیاده [illegible]
[illegible] خنجر کشیده [illegible]
پیاده [illegible]

(۱۵۲۱)

برگردانید از روی خود [illegible] نقابدار او را [illegible] نموده در طرف [illegible] فرود آمدند اما نسیم [illegible]
آمد خود را برهنه دید آه از نهادش برآمد و [illegible] خود گرفت [illegible] پیش انداخته [illegible]
اسکندر و سالاران که او را با این صورت دیدند [illegible] نقابدار [illegible]
جزایر عاد چون [illegible] داخل بارگاه شد و گفت طبل جنگ [illegible] که فردا [illegible] نقابدار
بیارم که صدای طبل جنگ بر فلک [illegible] اسکندر هم فرمود جواب طبل [illegible] و چون روز
در آمد جزایر [illegible] صفوف را بیاراستند [illegible] نقابدار [illegible]
برابر جزایر عاد رسانید و سر راه بر او گرفت [illegible] نیزه [illegible] مشغول شدند چون نیزه [illegible]
پس [illegible] نقابدار [illegible] جزایر عاد [illegible]
[illegible] افتاده رفت [illegible] نیزه [illegible]
[illegible] که بر طبع جزایر گران آمده دست به قبضه تیغ کرد [illegible] نقابدار [illegible]
گردید که جزایر عاد و تیغ را انداخت [illegible]
[illegible] نقابدار [illegible] لشکر نقابدار [illegible]
در میدان آمده و جنگ مغلوبه گردید تا فرود [illegible] چون آفتاب غروب کرد [illegible]
چهار طرف طبل رجعت زدند [illegible]
از یک طرف [illegible] خود را به کنار جزیره [illegible]
[illegible] و چنانکه [illegible] از خیمه [illegible] خود را به جزیره [illegible]
جمع کرده بر روی هم نهاد و بر روی [illegible]
سنگ ریزه‌ها را از زیر پای خود دور کرده [illegible]
وقتی به هوش آمده دید [illegible]
بر خواست و عرض کرد شهریارا [illegible]
[illegible] آن شهریار [illegible]
[illegible]

فرزند قصد کردن خود خورست باید از نسل تو فرزندی چند بجهان آید که حکم دین اسلام ایشان در رنج بوده که پیاده
داخل خیمه شد و او را ندید یافت که از غیرت و تعجب قصد خود کند آه از نهادش برآمد از خیمه بیرون دوید و
هوا اگرچه پیش است و اندکی روشن شده رد پای او را گرفته همه جا میرفت و او از بیخ ریش و قتی رسید که حضرت
ابراهیم را با لقا بدار در رستنی بوده که پیاده خود را رسانیده دید لقا بدار قرار گرفته و چهار شهزاده عالی شهزاده دیگر دید
که فورا از فرق ایشان شوق برکشیده چون چشم لقا بدار بر این افتاد فریاد برکشید ای پیاده با ادب باش که ایشان پیغمبران
خدا هستند پیاده پیش آمده سلام کرد حضرت آدم او را جواب باز داد و جامی را بیرون آورده به پیاده داد که تمام
جام را اسم اعظم نوشته بود و آنحضرت فرمود که بده این جام است میخوانی و قبری خاک هم در دست او بود
فرمود که از این خاک هم قبری و پیاده بیرون آب کرده برنگین بهر صورت که میخواهی بشود چون دست کند در راه اندید آنجا
هم چیزی تو خواهیم داد پیاده گفت از بار هر چه میدهید نقد به همه که من معامله نسیه نخواهم و گفت دیگر
چیزی نداریم که تو دهیم پیاده عرض کرد و گفت که این درختها طلا شوند و کوهها جواهر حضرت فرمود اگر چنین کنیم خدا
خوف نا حق در دنیا او بشود چگونه و گفت که درختها طلا شود و کوه جواهر پیاده عرض کرد که شهرها را در تصرف اگر
اندیشه انها را با آب رساند پیغمبر گوید نباشم حضرت فرمود که تو حال جواب این که را بده به این چه میخواهم پیاده در
لقا بدار گفت که را ندید برگشته دید پیغمبران غایب شده اند و دست راست او گفت ای پیغمبر گوینده با همه عیاری که پیغمبران
تو را همراه کرده اند اگر دفعه دیگر جنگ من آنچه دانم تو را بکنم لقا بدار گفت ای کلانه دزد به بین که پیغمبران از دوست تو
میگریزند القصه از خواب شه از خیمه بیرون آمدند و لشکر را بر داشته مراجعت کرده آما از آن جانب چون صف بسته گردید
کم خبر ابن عاد در میدان آمد بالغره المبارز بر کشید که در آن وقت گردنی و از میان گرد لقا بدار رشته بپوش و بر سبک
داخل میدان شد و سر راه بر جزا ابن عاد گرفت خواست که پیش رود و مرکب او از مرکب جزا ابرم نموده پیاده شده تیغ
کشیده خواست که مرکب جزا را پی کند که جزا بر خود را در عقب او گرفت و مرکب او را و که از آن جانب پیاده لقا بدار
سبقت کرده خود را در گردن مرکب جزا ابن عاد گرفت و او را برد که آه از نهاد جزا بر آمد تیغ را حواله لقا بدار نمود
آن ولا ور اصلا سپرداری نکرد که تیغ بر خود لقا بدار رسید نه کشش تا قبضه بر هم خورد و گرد جزا از تعجب که چرا
که تمام اسم لقا بدار را اسم اعظم نقش کرده بودند و سلاح حضرت داود بود که هیچ حربه به او کارگر نبود که لقا بدار دست
بر جزا زد و او که ای خیره سر حالی زور بازوی مردان را از بالش کن که جزا پرید برگشته لقا بدار تیغ را فرود آورد

که بر او رسید تیغ بر سر جزا فرود آمد که صدای نالیدن او بلند گردید لقا بدار دیده است که او در بالین تن است پس هر چه
گریبان همه گیر را گرفته و به تلاش در آمدند تا آفتاب غروب کرد بالاخره دیگر میزدند هیچ کدام فایق نیامده چون آفتاب
غروب نمود هر دو دست از هم برداشته به آرامگاه خود رفتند و لقا بدار لشکر خود را برداشته از یک جانب هم رفت
حالت چند کلمه از مهتر برق فرنگی بشنو همه جا می آمد تا بار گاه اسکندر رسید جبر کرد تا شب برآمد و از آنجا برآمد و در جلد
سک رفت خود را بجوال طلا به اسکندر رسانید از قضا آن شب برای طلایه خسرو خان سو صلو بود چون گردش میکرد و دید که
طوق مرصع بر گردن و زنجیر طلا در دست و در میان دست پالش برکشیده گفت این سگ فرنگی است از برای پاسبانی خوب
است اما کمی پیش آمده پاره نان در پیش او انداخت مهتر برق بر سر هر دو پاره از نان را گرفت و بیا بجوال
نمود و هر دم شکل سگ قربانی میشود تا دو کمی پیش آمد زنجیر او را گرفته برد داشته بمنزل خود برد و صبح بود را گرید
خود در گرفت مهتر برق چون دید کسی نیست صبح را پاره کرده و روی خود را بر روی اسکندر نهاد چون رسید دید ایلیا
نور آقاسی را برادر پیش سیاه غلام و حواله نموده که ایلیا پاس اسکندر را میدارد و این اناکس غلام سیاه است
که اسکندر را بزرگ کرده بود و دل هر شب بیدار است چشم سیاه از لباس سیاه بیرون می آورد و مهتر برق این را بیخود
که دست کشید خود را از پرده اندر از دید مهتر فرنگ برگشته رو بخیمه ارسطو نهاد و خود را در میان خیمه انداخت و
صبح از جلد سگ برکشیده و زمینش دید ارسطو در بالای تخت خوابیده و چهار شمعدان مرصع در سوز و لگن از پیش آمده
است بند خیمه عیاری را بر روی در صندوق کرده و کیسه بر رو قرار داده دو مثقال و نیم دارو بیهوشی در روی خیمه در دماغ
دماغ او کرده و درانتهای نفس با کشید آن فوف که چون مغز در رگ ریشش جای گرفت عطسه نمود و از آن
دم بدم دیگر عطسه او را در پرده کلیم عیاری پیچیده بالاکش کشیده نوشته انداخت که کار کار مهتر برق فرنگی پیاده جلد
سر زوی پادشاه فرنگ است که ظرف خیمه را چاک زده از طرف که آمده بود به در رفت چون صبح دمید غلامان
دیدند که ظرف خیمه را چاک زده ارسطو را برده اند فریاد برکشیده گریبان را چاک زدند این خبر به اسکندر
رسید مهتر نعیم و مهتر مهندوان را طلب داشته با ایشان فرمود که ارسطو را از تو میخواهم مهتر نعیم و مهندوان دو به شده
رو بجانب فرنگ رفتند که تا در آن جا بروند آن ایشان را به سیم آما از آن جانب روز دیگر جزا ابن عاد به میدان آمده
نعره المبارز بر کشید که از دور گرد و گرد و از میان گرد لقا بدار سفید بپوش در رسید و خاطر جمع را گرفت
که بیرون سوار کن خاطر جمع رفت در گرفت و عرض نمود فدایت شوم جزا ابن عاد است که از دست نمی کند و میدارد لقا بدار

چون [illegible] سخن [illegible] بزرگ [illegible] نیزه [illegible] شدند [illegible] خان
که نقابدار دست [illegible] ابرار [illegible] بر او [illegible] سپاه [illegible]
یافت که روئین تن است [illegible] پیاده گردید و تیغ را [illegible] دستهای [illegible] جزایر که او را [illegible] کرد
جزایر خود را در برابر نقابدار گرفت و هر دو گریبان [illegible] گرفته بکشتی در آمدند [illegible] نقاب
[illegible] که در آن وقت نقابدار نعره از جگر برکشید [illegible] ساخت [illegible]
که چون [illegible] پیاده [illegible] گردن [illegible] در صف سپاه [illegible]
[illegible] امیر [illegible] فرستاد که [illegible] نقابدار را بگو آفرین بر تو باد [illegible]
[illegible] را بیان کن و میرخانی روانه [illegible] نقابدار گردید [illegible] میرخانی [illegible]
[illegible] سپاه او را استقبال کردند و میرخانی چون رسید پیغام امیر را [illegible] نقابدار گفت [illegible]
[illegible] جزایر را آورده در بارگاه در برابر امیر تعظیم نمود گفت [illegible] نقابدار [illegible] امیر [illegible]
[illegible] او را استقبال کردند و [illegible] تمام او را [illegible] بارگاه [illegible] پیاده [illegible] آمد امیر [illegible]
[illegible] در برابر تخت [illegible] نقابدار در برابر امیر تعظیم کرده [illegible] جزایر [illegible]
[illegible] آوردند [illegible] برابر امیر [illegible] آوردند و [illegible] نقابدار
[illegible]
[illegible] نقاب را از صورت برداشت [illegible]
[illegible]
فرزند [illegible] سلطان [illegible] نام [illegible] دختر [illegible] پادشاه [illegible] نام [illegible]
[illegible] امیر چون این سخن را شنید [illegible]
خود را [illegible] و او را در آغوش کشید [illegible] در بارگاه [illegible]
[illegible] نثار [illegible] بارگاه [illegible]
او را [illegible] مهتر محمد [illegible] برادر زاده [illegible] پیش آمد [illegible]
[illegible] مهتر محمد [illegible]

[illegible]

[illegible] خنجر خود [illegible] دید که خنجر [illegible] یافت [illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] خنجر [illegible] امیر [illegible]
[illegible] مهتر محمد [illegible] خنجر را از میان [illegible]
آورده گفت [illegible] تجربه [illegible] مهتر محمد گفت [illegible] تجربه [illegible] خنجر [illegible]
[illegible] شاهزاده عرض کرد [illegible]
[illegible] عیاران [illegible] امیر فرمود [illegible] عیاری کرد [illegible]
[illegible] عیاران [illegible] مهتر برق فرنگی آمده ارسطو وزیر [illegible]
[illegible] عرض کرد [illegible] نوشته [illegible] ارسطو را [illegible]
دیگر [illegible] امیر نوشته [illegible] گرفته [illegible]
روانه [illegible] مهتر [illegible] جنگ [illegible]
[illegible] مهتر برق فرنگی ارسطو را [illegible] ارسطو [illegible]
[illegible] ارسطو [illegible] سلام کرد [illegible] آمد [illegible] جلاد [illegible] جلاد پیش آمده [illegible]
ارسطو را گرفت [illegible] بارگاه برده [illegible] تیغ را [illegible] بر گردن او [illegible]
[illegible] حال [illegible] کرده [illegible] آورده [illegible]
[illegible] جلاد [illegible] جلاد دیگر [illegible]
[illegible] نعره [illegible] پادشاه [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] مهتر برق [illegible] عرض کرد [illegible] ارسطو [illegible]
[illegible] وزیر عرض کرد [illegible] ارسطو [illegible]
[illegible] مهتر برق [illegible] عیار [illegible]
[illegible] مهتر [illegible] و مهتر [illegible]
مهتر نسیم [illegible] گرفت [illegible] آمد [illegible]

نقره در ... انداخته در میان کوچه و بازار گردش می‌کرد که از برابر مهتر برق زنگی با عیاران رسیده چون چشم برق بر نسیم افتاد و یافت
که گرگ است و بلباس ... خود را از دسته پیش آمد گفت جوانی چکاره نسیم گفت ... سوداگرم گفت در کدام کاروانسرا
منزل داری نسیم گفت تازه آمده‌ام نام کاروانسرا را نمیدانم گفت بیا همراه فرزندانی ... نسیم گفت بسیار خوب ... پیش افتاد
برق و عیاران ... تا ... رسیدند ... از ... بر نسیم از میان کلید ... بیرون
آورده و بر قفل انداخت در را گشوده داخل [illegible] نسیم ... پر از شال است ... که ... است و صندوقچه
نهاده است نسیم آمده ... صندوقچه ... را باز کرد دید پر از جواهر است ... مهتر برق ... عیاران
دید پیش آمده ... نسیم ... شال ... بر داشته به مهتر برق داد و گفت ... قیمت ... است و ... شال ... عیاران
داد ایشان خوشحال شدند و روانه گردیدند نسیم ... صندوقچه جواهر ... شال ... آنچه ... دنیا ... را
برداشته در میان شال ... بر دوش کشیده ... نسیم ... از میان ... دکان
پنجره ... پشت پنجره ... خود را ... جواهر ... خزانه ... کرد
و گفت الحمد لله که ... کردیم ... خود را بصورت غلام سیاهی ... برون آمده ... عیاران ...
مهتر برق و عیاران در میان بازار آمدند از قضا مرد ... شالهای خود را ... عیاران ... پیش آمده گفت
اینها را از کجا آورده اید مهتر برق گفت اینها را مرد سوداگری ... گفت این شالهای ... است ... سوداگر شال داده بیا ...
به بینم ایشان ... برق ... رسیدند ... حجره را باز کرد دید ... حجره را خالی
... و صندوقچه را هم برده اند ... سوداگرانی ... گفتند ... است
گفت یاران هم دزدان ... این ولایت ... آمده ... حجره مرا ... کرده اند ...
... نه ... را ... خزانه ... شال ... برق ...
که صندوقچه جواهر ... شالهای دیگر ... برق گفت یاران ... خبر ندارم این شالها را ...
سوداگران برق را ... بیا ببریم پیش پادشاه مهتر برق گفت ...
... امید ... سوداگران ... برق ...
برق از هر طرف ... که ... غلام سیاهی دید ...
گفت ... این غلام سیاهی است ... بدن ... گفت ... چکاره ... نسیم
گفت

گفت آقا ... برده والحال ... برق گفت بیا و پیش ... تا ... بکنیم و آنچه ... گفت ... دارد
پس برق او را برداشته بخانه خود برد و ... محبت بسیار ... کرد ... لطیفه ...
و او گفت ... حمام ... نسیم ... برداشته ... برق چون ... احوال ... پرسید گفتند
هنوز ... گفت ... آمد ... حمام ...
پنهان کرده بود ... استاد و ... گفت ... کار ... نسیم بیرون آمده
دست ... و دست ... استاد ... هنوز ...
پائین ... بیهوش کرد ... بلباس او را پوشیده خود را بصورت او ... آمده در حمام
برجای استاد ... عیاران برق ... غلام سیاه ...
ایشان هر کدام ... غلام سیاه ... مهتر برق ... گفت ... بیاور ...
استاد آمده ... برق ... نسیم ... دید ... برای برق و استاد ...
برق ... نسیم ... نوشته ... برق دید که صورت استاد
... استاد ... که استاد ... بیرون آمد استاد را ...
... خود را ... دید ... نوشته ... برق ... آگاه باش ...
شو ... نسیم ... بصورت ... آمدم ... بصورت غلام
آمدم ... استاد ... عیاران ...
... برق ... عیاران رسیدند
... غلام سیاه ... برق گفت ... غلام سیاه ...
... عیاران ...
مهتر برق ... بیرون آمد عیاران را ... نسیم ...
اسکندر بشنو گرفتار شدن گنج ... خسرو ... بدست اسکندر و گرفتار شدن ...
و ... بدست سالاران ... اسکندر ... راوی گوید که چون ...
... شاه ... آورده ... اسکندر ...

و دیگر از هر جانب صفها را بیاراستند و دیده ها از دمه و گرد [illegible] بر کاله علم [illegible] کس [illegible] و خسرو خان گیارودی

بود و [illegible] رسیده [illegible] شاه ایشان را استقبال کرده کفش صلصال بر [illegible] نهید [illegible] که سلطان المغفور [illegible]

کرفته [illegible] میدان [illegible] و سر راه بر کفش صلصال کرفت و هر دو به نیزه ور شدند از نیزه [illegible] که شاهزاده [illegible] دست

انداخته کمر زنجیر او را کرفته یک قوت از [illegible] زین برکنده و بر سر [illegible] علم [illegible] بر زمین زد که کفش صلصال [illegible]

[illegible] شانه او زده گفت شهریار [illegible] تراچاکرم شاهزاده او را بر زمین نهاد و کلمه بر زبان جاری کرده [illegible] اخلاص سلطان [illegible]

که سپاه فرنگ یکبار از جا در آمدند و اسکندر نیز دست به [illegible] که لشکر بیکدیگر ریختند و جنگ مغلوبه گردید که در ان

اثنا [illegible] اسکندر بر خسرو خان گیارودی افتاد [illegible] خود را [illegible] دراز کرده کمر زنجیر او را گرفته از خانه

زین برکنده بر زمین زد که عیاران رسیدند دست و گردن او را بستند [illegible] جانب دیگر مظفر خان به [illegible] خسرو خان

رسید او را کرفته [illegible] سلطان المغفور [illegible] سپاه [illegible] خود را [illegible]

[illegible] اسکندر با فتح و فیروزی مراجعت کرده در بارگاه جمشیدی بر روی تخت قرار [illegible]

و خسرو خان را [illegible] خسرو خان [illegible] شهر [illegible]

تو را چاکرم آنچه بگوئی اطاعت کنیم و میر فرنگ هم **بیت** خدا را بنده [illegible] در مسلمانی [illegible] خسرو خان

[illegible] از روی صدق و اعتقاد مسلمان شدند [illegible] شاه [illegible] مسلمان شده [illegible]

[illegible] اطاعت کن [illegible] اسکندر [illegible] خدای [illegible]

و اطاعت [illegible] این سخن را شنید [illegible] فرنگ [illegible]

به [illegible] زانو در آمد [illegible] زنجیرها [illegible]

[illegible] بارگاه [illegible] زنجیر [illegible] بارگاه [illegible]

[illegible] اسکندر [illegible]

[illegible] دیگر [illegible] خسرو خان [illegible]

فرنگ [illegible]

[illegible] اسکندر در بارگاه قرار گرفت [illegible] ارسطو [illegible]

حکما از ارسطو بشنو بردن مهتر نسیم عیار ارسطو را از سه چهار سوق [illegible]

[illegible] که از ان جانب [illegible] نسیم و مهتر [illegible] ارسطو [illegible]

تا [illegible] چهار سوق [illegible] که مهتر برق بر روی تخت نشسته عیاران در برابر او ایستاده بودند مهتر نسیم [illegible]

بر [illegible] کرده [illegible] خنجر را کشیده [illegible] چهار سوق گرفتند که عیاران از جا در آمدند [illegible]

[illegible] نسیم [illegible] و [illegible] جم دادند [illegible]

[illegible] مهتر برق و عیاران [illegible] چهار سوق را خالی کردند [illegible] مهتر نسیم [illegible]

[illegible] قفس ارسطو را [illegible] کشید [illegible] رفت [illegible]

مهتر برق [illegible] قفس [illegible]

[illegible] قفس [illegible]

رفت مهتر برق [illegible]

[illegible] رسیده [illegible]

[illegible] بیرون آمد گفت اگر تو مهتر نسیمی [illegible] ارسطو را آورده [illegible]

[illegible] ارسطو [illegible] مهتر [illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible] مسلمان [illegible]

که ای حضرت [illegible] ارسطو را آورده [illegible]

آمدم [illegible] ارسطو را از میان قفس بیرون آورده [illegible]

از ان جانب مهتر برق [illegible] چهار سوق رفت [illegible]

[illegible] مهتر برق [illegible] بارگاه رفت [illegible]

گفت [illegible] ارسطو [illegible] عیاران اسکندر [illegible]

[illegible] اسکندر [illegible] ارسطو را [illegible]

[illegible]

[illegible] اسکندر [illegible]

[illegible] ارسطو را در میان [illegible]

نهاده و جمیع سواران شده روانه راه شدند اما از آن جانب چون نعیم و هندوان دیدند که ارسطو را هم بردند
ما هم گفتند نمیدانیم کوی سعادت را که زنده باشد بعد از دو روز دیگر از شهر بیرون آمدند و روانه راه
شدند اما مهتر نسیم همه جا منزل بمنزل می آمد تا بارگاه اسکندر رسید ارسطو را از صندوق بیرون آورده داخل
بارگاه جمشید شدند و در برابر اسکندر تعظیم کردند چون چشم اسکندر بر ارسطو افتاد او را نوازش بسیار کرد
و دست ... خاطر باشی حضرت سلیمان ... را به نسیم بخشید و او را در صدر بارگاه در بالادست عیاران نهاد
و ... خلعت داده منصب خزانه داری را با او ... که بعد از ده روز مهتر نعیم و هندوان رسیدند
مهتر نعیم که فرزند خود نسیم را دید ... و را در آغوش کشید ... اما نسیم دست نعیم را بوسید در هنگام
دست بوسی انگشتری نعیم را از انگشتش بدر آورد که اصلا نعیم خبر نشد نعیم گفت جان پدر از برای من از روم چه سوغات
آورده ای نسیم دست در جیب کرده انگشتر را بیرون آورده بدست نعیم داده گفت این انگشتر را از برای تو
سوغات آورده ام نعیم نظر کرد انگشتر خود را دید گفت مهتر ... این را چگونه از انگشت
من کشیدی که من نفهمیدم ... گفت بابا تو بمیری ... اگر این انگشتر ...
... انگشتر خود را گم کرده ... [illegible]
... اسکندر و سالاران ... خوشحال ... [illegible]
قرار گرفتند **شکستن اسکندر ... طلسم ... [illegible]**
حالات ... این ... [illegible]
... از روی ... اسکندر و سالاران ... [illegible]
... اسکندر عرض کرد ... [illegible]
... [illegible]
پس ... [illegible]
تا بجای قلعه رسیدند امیر نظر کرد دید قلعه ... برج ... [illegible]
قرار دارد ... [illegible]
... قدم ... قلعه ... [illegible]

شده بیش از ده قدم بیرون قلعه نهاد ... دیگر ... رسید امیر ...
رفت ... امیر ... [illegible]
... شده ... رسید ... طلسم ... [illegible]
روز دیگر بیرون نهادم ... هر جا ... این ... قدم بیرون قلعه نهاد
... که ... قلعه ... قران ... [illegible]
... اسکندر ... اسباب ... [illegible]
... از ... که ... آفتاب غروب کرد ... [illegible]
... چشم ... [illegible]
بیا تا میان این غار برویم ... قبول کرده خود را در غار ... [illegible]
غار ... اسکندر ... [illegible]
... [illegible]
که دید ... چشم ... [illegible]
بسیاری ... [illegible]
نوشته ... اسکندر ... [illegible]
و ماهی بسیاری ... طلسم ... [illegible]
رسانید ... ماهیان ... [illegible]
زیر آب ... [illegible]
که ای ... [illegible]
چون ... [illegible]
دید که زنده ... اسکندر ... [illegible]
... طلسم ... [illegible]
... اسکندر ... طلسم ... [illegible]

تقدیم رسانیده اند شهر سکندر خوشحال کرده ... [illegible] ... طلسم را بیرون ... [illegible] ... روانه از آن شد اما از آن جانب تمرتاش

با پسر آتش در میانه غار رفتند که ناگاه سنگی از کوه ... [illegible] ... در غار را محکم گرفت ایشان ... [illegible]

و در میان غار ماندند اما امیر چون ... [illegible] ... تمرتاش با پسر آتش ... [illegible] ... احوال ... [illegible]

که از شهر ... [illegible] ... لشکر آورده ... [illegible] ... امیر چون ... [illegible] ... به کوه رسیدیم دیدیم که ... [illegible]

در آن کوه رفته اند ... [illegible] ... بالای کوه آمده دیده ... [illegible] ... در میان غار ... [illegible]

... [illegible] ... تمرتاش ... [illegible] ... سکندر ... [illegible]

امیر آمده دید ... [illegible] ... تمرتاش با یاران بیرون آمدند امیر ... [illegible]

... [illegible] ... روانه ... [illegible] ... امیر ... [illegible]

... [illegible] ... دیوانه آتش ... [illegible] ... آتش نهاده ... [illegible]

... [illegible] ... دیوانه ... [illegible] ... دیوانه ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

حال چند کلمه از مرزوق شاه پادشاه قبرسیه و کیفیت بشنو که مهتر برق را گرفت بود خبر از تمخی شاه بیاورد
مهتر برق وقتی رسید که اسحق زخم خورده بود و احوال تمخی شاه را پرسید گفتند در زندان است مهتر
برق صبر کرد تا شب شد برخاست و درآمد و در جلد لک بختر خود را با برده [illegible] اسکندر را بیند کشیک چیان او را
گرفتند و گفتند از برای ما سپاه خوب است او را به در زندان بستند چون پاسی از شب گذشت مهتر
برق از جلد لک بیرون آمد و دامن خیمه را چاک زده داخل شد تمخی شاه را برداشته به در رفت
در شهر پرتگال رسانید تمخی شاه گفت ای بی‌رنگ زود خود را به قبرسیه رسان و مرزوق شاه را
بگو لشکر برداشته بیاید تا چاره اسکندر را بنمائیم مهتر برق روانه قبرسیه شد اما از آن جانب چون
صبح گردید خبر به امیر دادند که دیشب تمخی شاه را در برده‌اند امیر با ارسطو فرمود ای حکیم زمان چه تعبیر
کردی تا ما چند دفعه سلامت شدیم [illegible] ارسطو عرض کرد شهریارا اینکه تمخی شاه [illegible] پرتگال رفته
و گرفتن پرتگال امری است بسیار دشوار آنچه می‌گویم قبول [illegible] فرمود چه [illegible] عرض کرد [illegible]
شهر را آتش میزنم امیر هیچ نگفت ارسطو باروت تعبیه نمود و نیم را گفت با چهار هزار عیار نقب
بزن نیم و بیلداران مدت یک هفته نقب را تمام کردند و سر نقب‌ها را از میان شهر بیرون آورده ارسطو
گفت تا باروت در میان نقب ریختند و با امیر عرض کرد [illegible] اردو [illegible] عقب کشیدند پس امیر
امر فرمود تا اردو حرکت کردند و عقب نشستند از آن جانب چون تمخی شاه دید که اسکندر عقب
نشست با خود گفت اسکندر ترسیده اما نیم آتش بازان را گفت [illegible] بر سر نقب منتظر باشید
چون آواز سفید مهره [illegible] بلند شود یکبار نقب را آتش زنید اما نیم چون کار درستی خود را کرد سفید
مهره را بیرون آورده در لب نهاده بدمید چون آواز سفید مهره بگوش ایشان رسید
باروت را آتش زدند که شهر پرتگال را از جای برکند تا یک [illegible] از روی هوا سنگ
ریزه میریخت القصه اسکندر خوشحال شده فرمود تا در جای او شهری بنا کردند که حال آن شهور
به نیکی [illegible] اما مهتر برق همه جا رفت تا به [illegible] رسید و [illegible] عرض کرد [illegible]
گفت اگر [illegible] اسکندر را آوردی آنچه بخواهی [illegible] مهتر برق برگشته خود را به
اسکندر رسانید لباس مبدل پوشیده به هر طرف گردش میکرد تا شب شد امیر [illegible]

آید

گردید مهتر برق خود را در پای شمع رسانیده دست دراز کرد در کاسه شمع [illegible] ریخت چون بو به دماغ [illegible] رسید
کشیک چیان مدهوش شدند مهتر برق داخل گردیده از هر طرف بگردش درآمد تا به بالین امیر رسید [illegible]
کرده و در پرده گلیم عیاری پیچیده بر دوش کشید برداشته روانه شد [illegible] اما چون صبح روشن شد
آواز شیون در میان سراپرده بلند شد که دیشب اسکندر را برده‌اند نیم در اردو بود چون آمد این سخن را
شنیده از نهادش برآمد پس خبر به شهزاده دادند فرمود که [illegible] شاید دزد را پیدا نمایند ایشان بگردش
درآمدند اما اسحق فرمود تا اسکندر را بر روی عراده انداخته و مهتر برق را خلعت داده روانه اشتر خان
شد منزل به منزل آمدند تا به شهری رسیدند که او را [illegible] می‌گفتند و آن شهر را حاکمی بود که او را
قمرزخ می‌گفتند بسیار وجیه بود و دختر بود از قضا از روزنه در بالای برج قلعه نشسته بود دید جوانی را بر روی
عراده انداخته [illegible] احوال پرسید گفتند این اسکندر است قمرزخ بر جمال اسکندر عاشق شد اما اسحق از آن جا
گذشته تا به اشتر خان رسید و داخل بارگاه الوس گردید و اسکندر را داخل بارگاه کردند اسکندر نعره کشید که سلام
من در این بارگاه بر کسی [illegible] نشانده [illegible] هزار معمور عالم را آدم [illegible] و دین
او حضرت ابراهیم [illegible] الوس بگران آمده و گفت ای [illegible] و در باب
من نام خدا [illegible] جلاد [illegible] کردن این [illegible] که جلاد گریبان اسکندر را گرفته برد
بارگاه کشید و نطع گسترده اسکندر را در بالای نطع نشانیده و جلاد تیغ کشیده [illegible] گردش
درآورده فریاد کشید [illegible] شهریارا این اسکندر پادشاه [illegible] است چه میفرمائی الوس گفت گردن
او را [illegible] القصه جلاد عزم را جزم نمود که گردن او را بزند وزیر از جای برخاسته
عرض کرد شهریارا کشتن اسکندر [illegible] پدر او [illegible] هر یک [illegible] لشکر برابر [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] کنند [illegible]
تتبع کرده حال او را محبوس کنید که کشتن او صلاح نیست الوس گفت او را کجا [illegible] کنم که [illegible]
آمده او را به خواهد برد وزیر عرض کرد شهریارا در قلعه [illegible] کوه که [illegible] از آن قلعه [illegible]
است که او را [illegible] ساخته بود [illegible] حضرت سلیمان [illegible] در میان او دو کوه
[illegible] آن دیو [illegible] ساخته هر یک [illegible]

زنجیرها را در میان آن کوه بسلسله داده و آن قلعه را در بالای آن زنجیرها ساخته و آب از زیر او می گذشت
اما آن کوه را الوس بهادر برداشته بود که [illegible] نتوان گشت از آنجا بلکه در پی الوس اسکندر را [illegible] مهتر
دستغیر را هشت [illegible] و او با چهار هزار [illegible] لشکر را برداشته روانه آن قلعه شدند و اسکندر را در زنجیر کشید
و الوس نامه نوشته بدست مهتر برق داد و در پیش مرزوق شاه فرستاد که بیا با لشکر اسکندر را [illegible]
[illegible] که با برق سعدان دیوزاده بیاید و ایشان را روانه کرد [illegible] چند کلمه از احوال اسلام بشنو
که شاهزاده طیفور عیار نزد او فرستاده بود که از اسکندر خبری معلوم کنند از قضا مهتر نعیم از عقب [illegible]
آمد و دید که اسکندر را به قلعه [illegible] کوه در زنجیر کشیده اند هر چند خواست که خود را بان قلعه رساند میسر نشد برگشته
خود را با [illegible] و مقدمه را از برای سلطان طیفور بیان کرد شاهزاده [illegible]
عرض کرد شهریارا [illegible] دو لشکر را برداشته روانه [illegible] خان شویم [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] حرکت داده [illegible] روانه [illegible] خان شدند و از آنجا [illegible]
شاه [illegible] هزار کس از [illegible] به میدان آمده [illegible] خان نهادند اما الوس چون از احوال شاهزاده مطلع
گشت [illegible] از شهر [illegible] آمد [illegible] روز دیگر مرزوق شاه رسیده و [illegible] الوس کرده اما چون شاهزاده
طیفور هم [illegible] آمد [illegible] و [illegible] چون قمر [illegible] اسکندر [illegible] از برای او [illegible]
روز دیگر شاهزاده از آنجا کوچ کرده روانه شد تا در برابر [illegible] الوس و مرزوق شاه رسیده فرود آمده خیمه
را بر پا کردند **آمدن پیاده [illegible] و از [illegible] به میدان گرفتن و باقی حالات که در [illegible]**
راوی گوید که چون لشکر اسلام در برابر لشکر کفار رسیدند الوس فرمود تا طبل جنگ [illegible] و آوردند چون [illegible]
طبل [illegible] شاهزاده رسید [illegible] و جواب طبل [illegible] و [illegible] و لشکر [illegible] مشغول بودند تا روز
دیگر که آفتاب سر زد هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف [illegible] که از [illegible] کردی [illegible] شاهزاده [illegible]
کس در رسیده و [illegible] الوس و مرزوق [illegible] دیدند که [illegible] چون [illegible] در رسیده [illegible]
بر [illegible] نهاده و [illegible] الوس کرده و آن جوان [illegible] آن جوان دیوانه [illegible] قدم
در میدان نهاد و نعره المبارز بر کشید [illegible] خان [illegible] سوار [illegible] که از [illegible] کرد [illegible]
[illegible] و از میان کرد [illegible] شده [illegible] و چهار [illegible] زده [illegible]

[illegible] بر روی [illegible] او [illegible] پیاده [illegible] رسیدند پیاده خود را در میان [illegible] و سر راه [illegible]
[illegible] پیاده [illegible] که [illegible] زده و در بند [illegible] دیوانه [illegible]
پیاده که پیاده [illegible] دیگر [illegible] او زد که [illegible] چون [illegible] و خون جاری [illegible] دیوانه
[illegible] و سپاه [illegible] از آن جانب لشکر اسلام و به میدان [illegible] که آواز [illegible] بر فلک [illegible]
و جنگ [illegible] تا غروب آفتاب [illegible] زدند و دو لشکر [illegible] کشیدند و [illegible] پیاده هم [illegible]
[illegible] شاهزاده طیفور و سالاران آفرین بر پیاده [illegible] صفها [illegible]
[illegible] که [illegible] بسیار [illegible] بود و [illegible] به میدان در آمد و نعره المبارز [illegible]
که یکبار از [illegible] گرد [illegible] و [illegible] در رسید و [illegible] آمد و سر راه [illegible] گرفت
[illegible] حواله [illegible] و [illegible] شمشیر را انداخت [illegible]
[illegible] قصد [illegible] انداخت آن [illegible] از [illegible] آمد و
را حواله [illegible] اگر [illegible] بیرون کشید دیگر او [illegible]
[illegible] انداخت بر فرق او که چهار [illegible] کشیده و [illegible] زده بر فلک بلند
[illegible] سپاه [illegible] در آمدند و جنگ [illegible] کردند سلطان طیفور [illegible]
تا غروب آفتاب جنگ کردند [illegible] طبل [illegible] زدند و لشکر [illegible] کشیدند و روی بآرامگاه
[illegible] نهادند اما مهتر برق با خود گفت [illegible] که بروم [illegible]
[illegible] اسلام [illegible] قضا مهتر نعیم در بالای [illegible]
و کمند [illegible] کرده مهتر برق [illegible] چون [illegible] کمند رسید نعیم [illegible]
برق [illegible] بیهوش [illegible] کشید [illegible]
بر دست گرفته روانه شدند مهتر برق چون گرفتار شد [illegible] میدان که [illegible] سلطان طیفور
[illegible] او [illegible]
[illegible] نعیم گفت [illegible] آنچه [illegible]
[illegible] بیرون آورد که از [illegible] مهتر برق گفت [illegible] عالم [illegible]



حالی که مرا کم از مگسی کمتر نتوان بهای خود را [illegible] مهتر برق گفت انچه تو داری از من است [illegible] گفت
[illegible] سلطان سپدهم که [illegible] ترا [illegible] مهتر برق گفت ان [illegible] گفت [illegible]
کرده‌ام بیا برویم [illegible] بهم مهتر برق [illegible] اگر [illegible] کنج خوانند چون [illegible] مهتر برق
سنگها را بر کناری ریخته و [illegible] شده و [illegible] بیاری [illegible] خسروی نهاده‌اند مهتر برق گفت اگر
از وقت [illegible] گفتم [illegible] سخن نگوید [illegible] خود که [illegible] تمام [illegible] مهتر برق
[illegible] که [illegible] بجای رسیده [illegible] که [illegible] برداشت و [illegible]
باز گرد [illegible] دار و برداشتن [illegible] خود را [illegible]
[illegible] خود را [illegible] سلطان [illegible] که [illegible]
[illegible] برداشت و [illegible]
[illegible] خبر را [illegible]
کرده بود خود را [illegible] گرفت [illegible]
که [illegible] شاهزاده رسید [illegible] خبر [illegible]
اما چون [illegible] رسید [illegible] گرفت [illegible] آمدند که از اطراف [illegible]
تیغ را برد که پیاده [illegible] رسید [illegible] لشکر اسلام [illegible]
[illegible] تیغ کرده روی [illegible] پیاده [illegible]
[illegible] پیاده [illegible] این کنج [illegible] تا روزی که [illegible]
را [illegible] آورد و تیغ را [illegible] رفت [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] شده [illegible]
[illegible] گفت [illegible] سحر [illegible]
و [illegible] سحر [illegible] آتش [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible] در بارگاه [illegible]

بر روی [illegible] آتش [illegible] برف [illegible]
[illegible] که [illegible] برف گرفت [illegible] که دید [illegible]
بر [illegible] هر چند خواستند که [illegible] برف [illegible]
اما [illegible] امیر [illegible] لشکر [illegible] دید [illegible]
بیا [illegible] برویم [illegible] پنج فرسنگ [illegible] امیر [illegible]
آتش [illegible] پیاده [illegible] از کوه [illegible]
به قلعه کوه رسید دید [illegible] در میان [illegible]
[illegible] امیر [illegible] دید [illegible]
و [illegible] که تیر [illegible] آن [illegible] شد [illegible]
امیر [illegible] آتش [illegible] آتش [illegible] که دیوار [illegible]
و از کوه [illegible] سلطان [illegible] و سالاران [illegible] که [illegible]
چنانچه [illegible] که [illegible] رسید [illegible]
[illegible] گفت [illegible] ببارم که [illegible]
[illegible] جواب [illegible]
[illegible] **بیت** [illegible] تیغ [illegible] آب [illegible]
تا [illegible] آفتاب [illegible] کوههای [illegible] دریای [illegible]
[illegible] **بیت** [illegible]
[illegible] که شاهزاده [illegible] گرد [illegible] ابن [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] گفت [illegible]
و [illegible] گفت [illegible] محافظت [illegible]
[illegible] نیزه [illegible]
[illegible] کوه [illegible]

در رابطه بست الحد که بهراز دست آن حال ... العراى ... شانزده طلب ... کشید که آهنی فرو د آورده سپر را از هم
دریده چهار انگشت بر فرق او جای گرفت ... ضرب خود را رسانیده ... از میدان بدر برده ... و دیگری
برو که میدان ... برای آمده ... زخم دار شده ... که این خبر ... را
تا به امیر خان الوند کوهی میدان آمده ... به نیزه وری در آمدند ... برنیامد که امیر خان تیغ بر فرق او فرو انداخته که تا او
ابر دها او را ... هم دریده که مهتر اسفندیار او را از میدان بدر برد و چون جزایر جادو زخم خورد ... وقت
گفت ... جنگ را نام من ... که فردا خود ... در میدان ... ارم ... تمام ... الوس ... و
مقرر کردند ... طبل جنگ را ... درآوردند چون ... طبل جنگ ... سلطان طیفور ... جواب
طبل ... اوازه طبل ... شود و **جنگ ... سلطان طیفور با جزایر جادو و**
باز گرفتن و در لشکر فرستادن ... است. راوی گوید که ... طبل جنگ را ... تا صبح ...
... دریای لشکر ... اسفندیار ... جزایر جادو ... میدان ... که ...
کروه ... از میان ... میدان ...
به نیزه وری ... شدند **بیت** ... آمده ...
... بازی ... کارسازی ... شده ...
صدای ... صدای ... تیغ ...
دلاور ... جزایر ... بر ... جزایر ... آمده ... تیغ ... کرد ...
او را ... آمده ... میدان ...
... کرده ...
... جزایر ... میدان ...
... سلطان طیفور ...
که لشکر جزایر ... درآمدند ... میدان ... جنگ ...
بود که لشکر جزایر ... الوس ... در میدان ... سلطان طیفور ...
... میدان ... سپاه ... یکبار ...

جزایر

در سید ... کهنه ... حسن ... عیار ... لشکر ... و ... مرگ ...
نیم ... از ... تاج ... از ... روز تا غروب آفتاب جنگ ...
دست ... درآمد ...
بچه ... لشکر ... جنگ ... کشته شده ...
در ... لشکر اسلام ... روز ...
... اسکندر ... این خبر ...
... اسکندر ... سلطان طیفور ...
... اسکندر ...
... قلعه ... اسکندر ...
در میان ... قلعه ... عیاران ...
... زندان ... عیاران ...
... عیاران ...
...
... زندان ... عیاران ...
گفت ... زندان ...
...
گرفت ... عیاران ...
... آب ...
...
... آفتاب ...
لباسهای ...
و در کنار رودخانه لباسهای خود را ... روز ... اسفندیار ...

[illegible]

[illegible]

گفت و گرفت کار وزیر دست او را شنیدم و اگر من او را همچنان کردم و وزیر دست ما نشسته نعیم عرض کرد شهریار را قبول دارم
پس دست برق را باز کرده برق به مهتر نعیم گفت حالی تو را آگاه بکنیم که در حساب خود باشی که امشب در پی سلطان [illegible]
بعد بیرم تا بدانم که از هر کس چه قدر کار ساخته می شود این بگفت و از بارگاه بیرون رفت **آمدن مهتر برق فرنگی و بردن**
سلیمان [illegible] و خبر شدن نعیم و [illegible] و [illegible] کردن شاهزاده را اما صاحب تاریخ جلد اول سرا[illegible]
[illegible] که چون برق از بارگاه بیرون رفت مهتر نعیم عرض کرد شهریارا امشب باید تمام ولاوران در بارگاه
قرار بگیرند [illegible] که مهتر برق عیار آدم [illegible] دیده ام که شاهزاده را دزدیده ببرد [illegible]
[illegible] از آن جانب مهتر برق خود را بجهت مرزوق شاه رسانیده [illegible] مرزوق از آن [illegible]
خوشحال [illegible] تمام بر دست مهتر نعیم گرفتار [illegible] گفت [illegible] باش که [illegible] نعیم [illegible]
اما چون شب در رسید مهتر برق با لباس مبدل [illegible] خود را به در بارگاه جمشید رسانیده [illegible]
گرفته تمام ولاوران در بارگاه [illegible] مهتر نعیم [illegible] که شاهزاده از جای خود برخواست نعیم گفت شاهزاده
بکجا میروی گفت میخواهم [illegible] نعیم [illegible] آفتابه برداشته و همراهی شاهزاده برود [illegible]
[illegible] آفتابه را برداشته همراه شاهزاده آمد [illegible] رسید آفتابه را گذاشت و خود رفته [illegible]
گرفت مهتر برق [illegible] نعیم [illegible] عیار [illegible]
[illegible] مهتر برق خود را در [illegible] قرار داده [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] نعیم [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] مهتر برق [illegible] شاهزاده [illegible]

[illegible] شاهزاده [illegible] شهریارا [illegible] شاهزاده را برده [illegible]
[illegible] مهتر برق فرنگی [illegible] عیار [illegible] عیار [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] نعیم [illegible]
[illegible] آمد اما مهتر برق شاهزاده را برداشته [illegible] بارگاه [illegible]
[illegible] مرزوق شاه [illegible] مهتر برق از بارگاه بیرون آمده [illegible]
[illegible] آمد [illegible] مهتر برق [illegible] بارگاه [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] بارگاه [illegible]
[illegible] مرزوق شاه [illegible] تعظیم کرده [illegible]
[illegible] شهریار [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] مرزوق [illegible] نعیم [illegible]
[illegible] پادشاه فرنگ [illegible] مهتر نعیم عیار [illegible] اسکندر [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] مرزوق [illegible] نعیم [illegible]
[illegible]
[illegible] مهتر برق [illegible] اسکندر [illegible] تعظیم کرد گفت ای شهریار [illegible]
شاهزاده [illegible] گفت **بیت** شاها [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] شاهزاده [illegible] اسکندر
[illegible] نعیم گفت ای برق [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] عیاری [illegible] نعیم گفت [illegible]
[illegible] مرزوق شاه [illegible] اسکندر [illegible] مهتر برق [illegible]
[illegible] از بارگاه بیرون آمد [illegible] اسکندر گفت نعیم [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] در میدان [illegible] شاهزاده [illegible] میدان [illegible]

و در آنجا صیدانی شده سر راه بر آن کافر دام و سنگ گرفت [illegible] بازی و عمود بازی در آمدند حاصل آنکه از نیزه و عمود و گرز
حاصل نگردید شاهزاده در سواری دست انداخته کمر زنجیر جزایر را گرفته بر سر چپ علم [illegible] و بر زمین زد عیاران
ریخته دست و گردن او را بستند و نسیم سر او را برداشت و جزایر را گرفته بر دوش و بجای علم روانه شد و در میان راه دختر از روی هوا
پیدا شده گریبان جزایر را گرفته بر فلک بلند گردید و گفت [illegible] مرجان جادو زنده است کسی نمی‌تواند موئی از سرش کم کند
[illegible] او را [illegible] چند کلمه از مهتر و در آن گوش کن تا آنکه شب سر رسید مهتر نسیم [illegible] کرد و شهر را [illegible] شمع از
بر سر آتش برق [illegible] که [illegible] امیر [illegible] نسیم [illegible] بیرون آمده رو بطرف اردوی
کافران نهاد اما از آنجانب مهتر برق با خود گفت البته مهتر نسیم بر سر آتش [illegible] آمده داخل بارگاه گردید مرزوق و الوس
و اسحق را [illegible] از دلاوران نامی [illegible] و داخل شهر شده و در عمارت الوس [illegible] مشغول گردیدند و مهتر برق خود
با چهار صد عیار در دور عمارت به کشیک مشغول شدند که از آنجانب مهتر نسیم بصورت [illegible] داخل [illegible] کرده
و خود را در بارگاه رسانید [illegible] و در آنجا دید [illegible] احوال پرسید [illegible] رفته اند [illegible]
نسیم [illegible] در شهر رفته اند نسیم خود را بشهر رسانید و بجوار عمارت الوس آمده دید که مهتر برق با چهار صد نفر عیار [illegible]
در دم خود را بصورت مهتر اسفندیار آراسته در پیش رفت مهتر برق گفت در کجا بودی [illegible] گفت [illegible]
در اینجا باش تا من در میان عمارت رفته از کار مرزوق شاه و الوس خبر بگیرم و برگردم و داخل عمارت شد [illegible]
گفت الوس [illegible] در میان عمارت [illegible] مهتر نسیم [illegible] در میان [illegible] رفت دید باغی
است در باغ [illegible] و نازنینی دختر [illegible] مهتر نسیم [illegible] قول حضرت ابراهیم
[illegible] نسیم پیش رفت و گفت ای نازنین [illegible] دختر دید مهتر اسفندیار است گفت اسفندیار در کجا بودی [illegible]
عیارم و خود را بصورت مهتر اسفندیار آراسته ام دختر گفت اگر راست بگوی بصورت خود شو تا با تو بگویم نسیم در دم بصورت
خود گردید دختر [illegible] خوشحال شده گفت [illegible] حضرت ابراهیم [illegible] در خواب دیدم و مسلمان شدم الحال
مهتر نسیم [illegible] در اینجا خواهد آمد [illegible] الوس را [illegible] مسلمان شده [illegible]
دیگر دختر اسحق هستم [illegible] دختر [illegible] نسیم [illegible] داده و او را بصورت [illegible] آراسته
سر [illegible] داشته [illegible] داخل عمارت شدند [illegible] شراب [illegible] مرزوق [illegible]
گفت اسحق گفت دختر [illegible] است [illegible] آمده مرزوق گفت [illegible] دختر گفت این [illegible]

که من از برای خود نگاه داشته ام حال از برای [illegible] دختر خود ساقی شده جام را پر کرده اول بدست مرزوق
داد و بعد بالوس و اسحق خورانید بعد از آن گفت [illegible] جام [illegible] بمهتر برق دهم که او هم [illegible]
مرزوق و الوس [illegible] کردند مهتر برق گفت من نمی‌خواهم مرزوق گفت دختر اسحق که با تو شفقت دارد [illegible]
جام را [illegible] خلاصه دختر شراب بخوردن ایشان میداد [illegible] تمام [illegible]
افتادند نسیم از جای برخواست مرزوق و اسحق و الوس را [illegible] چهار نفر را در میان [illegible]
[illegible] دختر را گفت [illegible] جمع دار [illegible] شهر را گرفت [illegible]
[illegible] دختر گفت اگر فردا از من بپرسند چرا چنین کردی [illegible] در جواب چه بگویم نسیم گفت [illegible]
[illegible] اگر [illegible] از تو بپرسند [illegible] بگو [illegible] کردم [illegible]
[illegible] البته نسیم خود را بصورت [illegible] آراسته و آمده [illegible]
هم [illegible] نسیم [illegible] چهار نفر را [illegible] کشیده [illegible] و [illegible] خود را [illegible]
که مهتر نسیم [illegible] برابر [illegible] چهار نفر [illegible] نسیم [illegible] آمده
بود [illegible] خود را ببارگاه اسکندر رسانید [illegible] صبح بود که داخل بارگاه [illegible]
برابر اسکندر فرود آورد [illegible] ایشان [illegible] آورد ایشان چون بهوش آمدند
چشم گشودند خود را در بارگاه اسکندر دیدند فریاد بر آوردند که ای اسکندر ما شنیده بودیم که تو مردی
و مروت داری [illegible] عیار تو [illegible] بارگاه
آورده است اسکندر [illegible] کار [illegible] عیار [illegible]
روز روشن آمده [illegible] داد [illegible] عیار [illegible] کرد [illegible]
آمد [illegible] اگر [illegible]
[illegible] اگر [illegible] نسیم را [illegible]
تا دست ایشان را باز کردند و [illegible] ایشان [illegible]
مرزوق [illegible] و اسحق [illegible]
این [illegible] مروت داشته [illegible] اطاعت [illegible] واجب است [illegible] کرده [illegible]

سلطان شکند بعد ازان امیر فرمود تا منجنیق مهتر برق را در دست چپ متاع بسیار نهادند مسند الوس را
در صدر بارگاه زیر دست خود و بالا دست تمام پهلوانان نهادند و صندلی اسحق را در پیش [illegible] صالح
نهاده اهل بارگاه مبارک باد گفتند اما از جانب مرزوق ناپاک خندها بر هم رسانیده سرخاب دیو
گفت الوس و اسحق با اسکندر اطاعت کردند باید طبل جنگ شود فردا دمار از روزگار ایشان
بر آوریم سرخاب و دیگر گفت فردا من در میدان میروم و کار ایشان را بگیرم بکشیم پس طبل جنگ را نواز[illegible]
در آوردند چون آواز طبل بگوش امیر رسید فرمود جواب طبل را دادند اما طبل [illegible] جهان نعره می
کشید که زمان و زمین در تلاطم افتاده جواب ایشان را طبل جنگ میزدند و از هر جانب طلایه بیرون شود و هم
طلایه جانب رومی و اسکندر ایشان با امیر خان [illegible] در حال [illegible] که سرخاب دیو بهوای [illegible] خود را
با میر خان رسانیده دست انداخت و گریبان او را گرفت که بر هوا [illegible] لادر دست انداخته
بند دست او را گرفته [illegible] انداخته او را فرو کشید و کشتی برگردن او زد که از پای در آمده
پیاده شده دست و گردن او را [illegible] محکم بسته بدست مهتر هندان داد و مهتر هندان او را تا صبح نگاه
داشت چون روز روشن شد اسکندر در بارگاه قرار گرفت امیر خان سرخاب را بسته در
بارگاه آورد چشم اسکندر که بر سرخاب دیو افتاد فرمود [illegible] راست بگو که این دیو [illegible] ازو کی
زاده است و تو دیو او را از کجا آورده اگر راست گفتی [illegible] و اگر دروغ گفتی بند از بند است
جدا کنیم سرخاب عرض کرد ای شهریار راستی آن است که من روزی در ملک هندوستان بهوای تفرج
بلند شدم و در میان شهر عمارت عالی دیدم زنی گهواره [illegible] در پیش داشت [illegible] شدم که زن
را بربایم آن گهواره بدست من آمد برداشته بهوا بلند شدم آن زن فریاد بر آورد و ای [illegible] دیو این طفل را
ببرد [illegible] این طفل [illegible] قبول نکرده او را برداشته
در میان جزیره بردم و از گوشت شیر و ببر و پلنگ [illegible] پرورش میدادم تا او بزرگ شده نام او را سعدان
نهادم تا حال او را پرورش میدادم اگر دقیقه او را نه بینم هلاک خواهم شد اسکندر که این سخن را شنید فرمود
[illegible] سعدان را بیاورد که او پسر من است الوس [illegible] عرض کرد شهریارا
من میروم [illegible] الوس از بارگاه برخواسته روانه [illegible] جانب [illegible] خبر سعدان داده [illegible] اسکندر

پدر ترا گرفته است سعدان چون این خبر را شنید [illegible] بدست خود را گرفته روانه اردوی اسلام گردید
و [illegible] الوس با او بر خورد و گفت [illegible] در کجا میروی سعدان گفت شنیده ام پدر مرا اسکندر گرفته
میروم او را نجات بدهم الوس گفت [illegible] ترا [illegible] می آید که دیوی را پدر خود خطاب میکنی او دیو است
شاخ و دم دارد و تو بنی آدم هستی هرگاه او پدر تو بود تو هم باید شاخ و دم داشته باشی سعدان چون
این سخن را شنید و دانست راست میگوید گفت پس پدر من کیست گفت پدر تو [illegible] حموی اسکندر
است و تو بنی عم اسکندری گفت از کجا معلوم شود گفت بیا از سرخاب دیو بپرسیم که چگونه ترا بدست
آورده است پس سعدان همراه الوس روانه بارگاه جمشید شدند چون رسیدند داخل شدند اسکندر چون
سعدان را دید [illegible] قرار گرفت سعدان نگاهی بجانب سرخاب کرده احوال پرسید سرخاب
[illegible] که سعدان [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] گرفت و گفت [illegible] سرخاب [illegible]
سلطان گفت [illegible]
و مسلمان کنیم [illegible] سرخاب [illegible] که در [illegible]
اسکندر [illegible] از ان اسکندر کلمه شهادت بر زبان سعدان جاری کرد و [illegible] او را در طرف دست
راست زیر دست سلطان طیفور نهادند سعدان دست اسکندر را بوسیده بر روی [illegible] قرار گرفت اهل
بارگاه مبارکباد گفتند چون روز دیگر شد از جانب [illegible] بسیار [illegible] مرزوق [illegible] در میدان [illegible]
سعدان از اسکندر اجازه میدان خواسته قدم در میدان نهاد و با مرزوق [illegible] نیزه [illegible]
[illegible] سعدان [illegible] نیزه او را گرفته [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گرفت که [illegible] دست [illegible]
و کمر [illegible] گرفته از خانه زین برکند [illegible] که مهتر [illegible] دست و گردن او را [illegible]

بروه و زبهار کشته که از ابان سنگ برسر او فرنگ افتاد و دیگر زبان نشده و اهل شهر شدند امیر دیگر
الپ تا از تعاقب ... شهر گردیده تمام از روی صدق و اخلاص مسلمان شدند و بت
خانه‌ها را خراب کرده مسجد و محراب بنا کردند **بیت** بنا کرد مسجد بجای کنشت ، و در ایوانش از ... کشت
بر آتش‌پرستان در آورد دست ، هم آتش بکشت و هم آتش‌پرست ، و ملت ابراهیم خلیل را رواج
دادند بعد از آن در بارگاه قرار گرفت و مقرر فرمود تا سعد خط گوهر را آوردند و در معرض خطاب نگاه
داشتند و فرمود ای نابکار این کارها را چرا کردی حالی تو را ابدار خواهم کشید که عبرت دیگران
گردد سعد ابدان عرض کرد شهریارا که کار و پشیمانم از آنچه کشیدم ... مروت بزرگ
از این است گناه از بنده و عفو از خداوند مسلمان می‌شوم و اقرار رسیده‌ام که حضرت ابراهیم بر حق است
این مرتبه مرا تصدق سر امیر بخش که او را من به درش واداده‌ام و حق بر گردن او دارم و بکار
شاهزاده نظر انداخته خود را بر قدم سلطان طیفور انداخت و دامان شاهزاده را گرفته بنا کرد
بر پاهای گریه کردن شاهزاده دلش بحال او بسوخت و التماس کرد امیر فرمود چون مسلمان شده
است او را بخشیده از گناهش گذشتم سعد از این مرتبه از روی اخلاص مسلمان گردید و کلمه طیبه لا
اله الا الله ابراهیم خلیل الله محمد حبیب الله را بر زبان جاری نمود بعد از آن برخواسته عرض کرد
شهریارا یک حاجتی دارم فرمود چه حاجت داری عرض کرد می‌خواهم که منصب تسخیرگری باشد
را بمن مرحمت فرمایید تا در رکاب سعادت جانفشانی کنم امیر فرمود مانعی ندارد و مقرر کرد و تاج
آوردند از طلای ناب و بر سر سعد نهادند و او را بمنصب تسخیرگری سرافراز نمودند بعد از آن فرمودند
امیر شهر را آیین بستند و چراغان نمودند و بجهت سعد عقد قمرخ را از برای خود و عقد و ...
دیگر را از برای شاهزاده بستند مثل طلا کمان قمرخ و دختر دیگر را به ... چون شب گردید
الموس ... دست قمرخ را گرفته و در دست اسکندر نهاد و دست زاد و ختم حجره کرد ... ایران ...
در پهلوی ... **بیت** چه شب بود و آتش شوق گرم ، بر افکنده شد پرده از روی شرم ، بر آن ساقی ...
طرف ... بر روی ... در ... ان ... غنچه ...
ان ... زنجیر موی ، بهانه ... از چهار سو ، سرانجام ... شد ... نهاد ، در خلوت ...



شبی چو بیدار گشت لذت نهفت ، هر غنچه ان چمن را شگفت ، از آن غنچه تازه سیراب نمود و بر یخ بست
... شهاب از سنجهای شب و رگذر ، خان بر روی ... مشتاقان در ... القصه اسکندر از جام وصال
ان نازنین سیراب گردید

اما سلطان طیفور با خود گفت ای دختر ... چگونه دختری باشی چون در پهلوی ... هزار ... انگشت ...
نقاب از روی دختر برداشت **بیت** بر افکند از روی آن نقاب ، زخی و دریا شد ... آفتاب ، نخستین ...
... گلش باز ندان گزید



اما چون طالب جمعی از نامزدان را بجانب زاورستا و که برویه و در میان بیشه و کمین نشسته چون لشکر اسکندر می آیند از
تیرباران کنید نامزدان بجانب آمده و در بیشه و نیستان کمین کردند اما از آن جانب اسکندر در گروه جماعت یکنفر برده [illegible]
سنجاران را به بر برده در میان جنگل و نیستان را که راه نبود راه را نشان بدهید که لشکر بتوانند عبور کنند که اسحق ابن الوس از جای
برخواسته عرض کرد شهریارا اگر امر عالی باشد بنده این خدمت را متعهد میشوم چنانچه امیر فرمود [illegible] اسحق جمعی از
سنجاران را برداشته روانه شد و شروع کردند درخت انداختن که از آن جانب تیراندازان خبر کردیدند و خود را
رسانیده ایشان را بیار شیه تیر گرفتند و بسیاری را به قتل رسانیدند اسحق چون چنان دید برگشته بخدمت
اسکندر آمده چگونگی را نقل نمود الوس گفت فرزند تو ندانسته که در بیشه از عقب حریف نباید رفت چراکه تو
[illegible] باید حریف در مقابل باشد که باد و [illegible] اسحق گفت این قصد داشتم [illegible] دیگر باره
بر داشته با سنجاران روانه جنگل گردید و بنا کردند درخت انداختن اما از آن جانب چون [illegible]
دیو رسیده برخواسته آمدند و [illegible] جنگل کرده در راه گویند که ابلیس [illegible] ساحر بود و خود را [illegible]
و در می آورد و القصه [illegible] سعدان ابن ساسان گردانیده و پیش اسحق آمد و گفت اسکندر مرا [illegible]
با تو امداد کنم هرگاه دشمنی بیاید [illegible] اسحق گفت چه مانع دارد و [illegible]
مشغول شده هزار روستان اسحق را بیهوش کرده و او را برداشته [illegible]
[illegible] اسحق [illegible] جنگل آمده بنا کرد [illegible] که چرا در کار [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] که این خبر را شنید خشم آلوده [illegible]
که خود برود اسکندر [illegible] سعدان را [illegible] اسحق را [illegible]
و پرسش [illegible] اسکندر [illegible] هزار روستان گفت [illegible] شراب [illegible]
[illegible] او را بیهوش کرده [illegible] سعدان [illegible]
کشتی [illegible] اسکندر [illegible] سعدان تمام [illegible] روانه گردید و [illegible]
[illegible] اسکندر روانه [illegible] این [illegible]
[illegible] آمده [illegible]
[illegible] تمام مردم [illegible] اسکندر [illegible] روانه شد [illegible]

که اسکندر می آید از جای برخواسته که امیر [illegible] طعام [illegible] که هزار [illegible]
[illegible] امیر [illegible] که از اطراف [illegible] در آن وقت [illegible]
[illegible] اسحق سعدان [illegible] نسیم [illegible] رسانید [illegible] از هر طرف [illegible]
طباخ رسید [illegible] طعام [illegible] گفت [illegible]
[illegible] طعام [illegible] طعام [illegible] گفت [illegible]
نسیم [illegible] نسیم [illegible] نسیم [illegible]
[illegible]
[illegible] نسیم [illegible]
گفت [illegible] نسیم [illegible]
[illegible] گفت [illegible] نسیم [illegible] طباخ گفت [illegible]
[illegible] نسیم گفت [illegible] نسیم [illegible] گفت [illegible]
[illegible] نسیم [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] نسیم [illegible] گفت [illegible] نسیم گفت [illegible]
[illegible] نسیم [illegible]
[illegible] نسیم [illegible] گفت [illegible]
گفت [illegible] انگشتر [illegible] نسیم [illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] نسیم [illegible] گفت [illegible]
با سعدان و اسحق [illegible] اسکندر [illegible] شهر بیرون آمده [illegible]
حضور در بارگاه و بیان مشغول گشتن [illegible] با سعدان ابن ساسان و [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] نسیم [illegible] اسکندر [illegible]

که سعدان ساسان از اسکندر اجازه میدان گرفت و خود را در برابر او رسانیده
و سر راه بر او گرفت هردو به نیزه دری مشغول شدند از نیزه مرادی حاصل نشد دست بگرز
گران کردند هر کدام سه عمود بر قبه سپر یکدیگر زدند و آتش از قبه دو کله عمود سر از برج
آنجا که جای مردی و دلاوری بود خم بازو و چابک دراوردی الحکم اما [illegible] در
سعدان دست بر قبضه شمشیر رسانید و ضرب بر طور داد که چیرا دست [illegible]
سپر بر سر کشید و در زیر کله از سپر پنهان کرد و سعدان تیغ را فرود آورد و سپر را
سراسر چون کرم قمر با قالب سپر ترده دو نیم نمود از خود و دنیم خود گذشته چهار انگشت بر
او جای گرفت لشکر مازندرانی یکبار از جای درآمدند و لشکر اسلام سر راه بر
ایشان گرفتند و جنگ مغلوبه شد بیم آن بود که لشکر مازندرانی بازار ویش
بر دارند و از دامن دشت گرد [illegible] شعت بر کاله علم گرفته شعت [illegible]
و علم خوک [illegible] در جوشید دانستند کیا طالب پادشاه ساری و بالفروش
[illegible] بیرون آمد چون رسیده خود را بر لشکر اسلام زد از [illegible] جنگ مغلوبه بود
تا غروب آفتاب [illegible] و [illegible] شب و جنگ را [illegible]
دو لشکر [illegible] آرامگاه خود شدند اما چون طور را از میدان [illegible] و به معالجه
او مشغول شدند کیا طالب و کیا مظفر [illegible] از جنگ [illegible] رفتن کیا طالب
و کیا مظفر [illegible] از جنگ [illegible] دست اسکندر و فرستادن [illegible] را که شب
بر سپاه اسلام آتش باران کنند [illegible] اسکندر [illegible] جنگ [illegible]
اما راوی گوید [illegible] چون [illegible] شب [illegible] دست [illegible] مهتر ابوالفتح عراقی [illegible]
و [illegible] از [illegible] داخل [illegible]
و [illegible] در بارگاه رسانیده [illegible] در بارگاه [illegible]
پادشاه [illegible] ابوالفتح [illegible]
و [illegible] کیا طالب و کیا مظفر قرار گرفته [illegible] جنگ [illegible] دیوان [illegible]

[illegible]

سنگها می‌بیند می‌بود لیکن [illegible] اسکندر [illegible] و همه را هلاک
کنند حضرت ابوالفتح چون چنان دید برگشت که [illegible] آمد و مقدمه را عرض کرد
اسکندر رو به ارسطو کرده گفت حکیم چکنیم فکری کن ور نه این آتش تمام هلاک خواهد شد
ارسطو عرض کرد [illegible] و طلب [illegible] و در جلو بزه دیوان برفته
و در گوشه کمین کنند چون ایشان از زیر [illegible] بگذرند ایشان را تیرباران
کنند [illegible] دیوان [illegible]
[illegible] عرض کرد که اگر امر عالی [illegible] بنده [illegible]
[illegible] امیر [illegible] فرمود [illegible] ده هزار [illegible]
برگشته [illegible] دیوان رفت و در کمین نشست [illegible]
از [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] چون رسید
گفت [illegible] اسکندر [illegible] را گردم و دست
[illegible] حال [illegible]
بزرگان بزه دیوان [illegible]
روانه فرنگ شده [illegible] اسکندر [illegible] چون به فرنگ رسیدند
[illegible] رسیدند [illegible] بزه دیوان
[illegible] رسیدند [illegible]
[illegible] دیوان [illegible] گفت [illegible]
بزه دیوان آمدند [illegible]
[illegible] جوابت [illegible]
[illegible] کشیده [illegible]
[illegible] دیوان [illegible]

السلام [illegible] گفت [illegible] شده [illegible]
[illegible] با [illegible]
و [illegible] دیوان جنگ کنند [illegible]
[illegible] پس [illegible] اسکندر [illegible]
کرد تمام دلاوران [illegible] آمدند [illegible] دلاوران [illegible]
و از آن جانب [illegible] بزه دیوان از جنگ [illegible]
[illegible] بزه دیوان [illegible] دلاوران را [illegible]
کشیدند [illegible] دیوان [illegible] جنگ [illegible] دلاوران [illegible] بزه دیوان
با داراشمال [illegible] جنگ [illegible] سپاه [illegible]
دلاوران [illegible] سپاه [illegible]
[illegible] جنگ [illegible] دیوان [illegible]
چون [illegible] جنگ چهار هزار [illegible] بزه [illegible]
[illegible] چهار هزار [illegible] جنگ [illegible]
[illegible] از جنگ [illegible] چون [illegible]
[illegible] علم [illegible]
[illegible] تاج [illegible] تخت [illegible] قرار [illegible]
[illegible] چهار [illegible]
[illegible] چهار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نسیم آنچه رسیده بود گفت جواب داد در این اردشیر پادشاه عادت چنین باشد
دختر او نسیم چنین سخن را شنید گفت دل به هزار جان عاشق او گردیده سرگشته خبر با سکندر
داد [illegible] اردشیر شاه [illegible] طالب و [illegible] مظفر شاه کرده از دور [illegible]
نه چنین شب بر سر [illegible] در آمد نسیم بلباس [illegible] خود را به در بارگاه [illegible]
رسانید و کار [illegible] در میان بارگاه [illegible] از قضا فتانه دختر اردشیر شاه نسیم را
دیده زلف [illegible] سر خود را [illegible] او را در [illegible] گرفت و [illegible]
[illegible] دلت [illegible] حکم [illegible] نسیم [illegible] که [illegible] صحبت
دستهای [illegible] پس از [illegible] گفتم [illegible] توانم [illegible] از [illegible]
[illegible] ولیکن [illegible] دختر چون این سخن شنید نگاهی [illegible] نسیم کرد
[illegible] گفت تو [illegible] نسیم [illegible] نسیم گفت [illegible] دختر [illegible]
خنده [illegible] گفت [illegible] اینجا چه [illegible] نسیم گفت آمدم تماشای بارگاه [illegible]
گفت این [illegible] اما [illegible] عالم [illegible] از [illegible]
[illegible] نسیم را [illegible] سر داد نسیم گفت [illegible] دل [illegible]
[illegible] طرف [illegible] گفت [illegible] چرا [illegible]
[illegible] زمانه [illegible] داده [illegible] هنوز [illegible]
چه [illegible] زلف [illegible] جمله [illegible]
و از [illegible] و خود را [illegible] سکندر [illegible]
خبر با سکندر داد [illegible] نقابدار [illegible] لشکر رسیده [illegible]
[illegible] را داد [illegible] و [illegible] را [illegible] کردند [illegible] تمام [illegible]
بارگاه [illegible] همراه او را [illegible] بسیار [illegible] آوردند [illegible]
[illegible] نقابدار داد [illegible]
[illegible] و [illegible] با نسیم [illegible] ساری

[illegible]

[illegible] انگشت [illegible] فتح [illegible]
عرض کرده [illegible] بارگاه [illegible] کمترین [illegible] شاه [illegible]
[illegible] ارسطو یونان را [illegible] داده [illegible] طلسم [illegible]
[illegible] در کوهستان [illegible] طلسم [illegible]
طلسمی [illegible] گنج [illegible] آوردم این اسباب [illegible]
[illegible] طلسم [illegible] حضرت داود [illegible] در آن طلسم [illegible]
طلسم [illegible] کرده [illegible] طلسم [illegible]
[illegible] ساختم [illegible] او را [illegible]
او را [illegible] او را [illegible] داد [illegible]
[illegible] در [illegible]
[illegible] وزرا [illegible] و سپاه [illegible]
[illegible] اما چون [illegible] در آمد [illegible] نسیم را [illegible]
[illegible] ازقضا فتانه [illegible]
نسیم را [illegible] نسیم [illegible] کمند [illegible]
[illegible] نسیم روی [illegible] فتانه [illegible]
آمد [illegible] سینه [illegible] گفت [illegible]
[illegible] نسیم گفت [illegible] عشق [illegible]
[illegible] عشق [illegible] ملک [illegible]
عشق [illegible] آمد [illegible] فتانه گفت [illegible]
[illegible] نسیم گفت [illegible]
سر [illegible] کردم [illegible]
[illegible] فتانه گفت [illegible] میدان [illegible] نسیم [illegible]

و تو نیز و هر گاه من ترا اگر قسم دادم او را توجه باید کرد حالت برده و علوفه ثانیه کنم فرصت
نبود اما شرط او در جنگ او در میدان بیابانی نسیم گفت تا زمانی [illegible] لشکر قطره حساب از او
لذا [illegible] عنانی [illegible] اگر [illegible] سر کنم و دست ندارم
از فراک [illegible] القصه نسیم [illegible] برخواست و از طرف [illegible] نسیم [illegible]
باز [illegible] میدان نهال [illegible] اما چون روز روشن شد [illegible] نسیم
در صفها [illegible] در میدان نهال و فرار اورد [illegible]
عیار اگر [illegible] خویش [illegible] در میدان [illegible] اگر [illegible]
[illegible] و اگر ترا اگر قسم [illegible] تنها باز [illegible]
[illegible] چون این سخن را شنید گفت [illegible] نسیم گفت شهریار [illegible]
عاشقم چگونه [illegible] برادر او کشتم [illegible] علاج [illegible] در میدان نهال و [illegible]
[illegible] خوب [illegible] نسیم در [illegible] میکنند فرمود
ارسطو [illegible] نسیم در دست [illegible] ارسطو [illegible]
نسیم [illegible] او را [illegible] نسیم او را
خواهر [illegible] نسیم [illegible]
[illegible] نسیم [illegible] دست [illegible]
[illegible] نسیم را از [illegible] و [illegible]
[illegible] جنگ [illegible] فرار [illegible] معشوقه [illegible]
[illegible] نسیم
[illegible]
[illegible] از جنگ [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] نسیم [illegible] دختر [illegible] حال او [illegible]
پیش رفت و گفت این [illegible] از جنگ [illegible]
او را از غار بیرون برد [illegible] بیرون آورده [illegible]
کوه [illegible] اگر [illegible] نسیم در [illegible] کوه [illegible]
[illegible] چون شب [illegible] نسیم [illegible]
[illegible] حضرت فرمود [illegible] ابراهیم
خلیل الله [illegible] محمد بن عبدالله صلعم ترا [illegible] از جنگ [illegible] نسیم
گفت [illegible] این کوه [illegible]
حضرت فرمود [illegible] ازین سخنها [illegible] اگر [illegible] کوه
[illegible] نسیم گفت [illegible] نسیم
[illegible] کوه را [illegible] سنگ [illegible] حضرت فرمود [illegible]
نسیم [illegible] سنگ [illegible] حضرت [illegible]
از هر طرف [illegible] فرار [illegible] جواب [illegible]
[illegible] نسیم [illegible]
[illegible] سنگ [illegible] از جنگ نهال [illegible]
از جنگ [illegible] عاشق [illegible]
و حالت [illegible] گفت [illegible]
[illegible] از جنگ گفت
[illegible] دختر شاه را [illegible]
از جنگ گفت [illegible] دختر [illegible]
او دختر شاه [illegible] این سخن [illegible]
[illegible] از جنگ [illegible] دختر شاه را [illegible]

خلوت کرد و خمر خوردن مشغول شدند قانه ساقی شده هرگاه شراب می داد [illegible]
بنج شغال وار در میان او می ریخت و بکوزه او می داد تا آنکه او را بیهوش کرد و [illegible]
از غار بیرون آمد [illegible] از مهتر نسیم عیار در [illegible] کرده از کوه [illegible]
بیرون رفت و خود را در گوشه پنهان کرد اما از آن جانب مهتر نسیم خود را بر غار رسانیده دید
کسی را هم نمی رسد وارد شد در گوشه خوابیده است آهسته داخل غار شد و خود را در بالین او
رسانید و او را بیهوش [illegible] دید بیهوش افتاده است خنجر را کشیده سر او را از قلعه بدن جدا کرد
و سر را برداشته از غار بیرون آمد [illegible] خود را [illegible] که [illegible] داخل شده
در بارگاه رفته سر او را [illegible] و [illegible] مهتر نسیم [illegible]
ای زن [illegible] مهتر بخندید [illegible] اگر [illegible] تو جدا خواهم کرد [illegible]
به خورد تو خواهم داد روانه اردوی اسکندر شد اما اسکندر [illegible]
نسیم بسیار دلگیر [illegible] عیاران را از چهار جانب [illegible] در خبر از نسیم [illegible]
مهتر نسیم رسید و مقدمه را از برای اسکندر بیان کرد امیر از سلامتی او بسیار خوشحال [illegible]
آمدن طلوع [illegible] و [illegible] کردن با سلطان و رفتن مهتر نسیم عیار و قانه را [illegible] شدن قانه به
مهتر نسیم عیار و طلوع را [illegible] اما راوی [illegible]
و [illegible] از [illegible] در جنگ [illegible] اما از [illegible]
[illegible] گفت از [illegible] آنقدر [illegible] طبل جنگ را [illegible]
در [illegible] در میدان [illegible]
پس آواز طبل جنگ [illegible] امیر [illegible]
[illegible] از [illegible] میدان [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] میدان [illegible]
[illegible] میدان [illegible]
[illegible]

طلوع رسید [illegible]
[illegible]
[illegible] مهتر نسیم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] مهتر نسیم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] مهتر نسیم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] مهتر نسیم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]

انجام ... بر ... بود ... گفت ... اختیار کردم ... اگر تو هم ... خانه ... [illegible]

... رسید ... شهر ... [illegible]

... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

... مسلمانان واجب ... [illegible]

داستان سام ابن فریبرز ... آمدن مهتر نقاش ... سام را بردن و زخم خوردن سام از دست ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

... اسکندر را ... [illegible]

[illegible]

... اسکندر ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دیده‌ام و دیوی است آن درخت براو کرده بطور گفت او را کشیم تو را هم بکشم اگر اسکندر را سراغ دهی با تو کاری نداریم دیو گفت
بهمراه من بیائید اسکندر را با لباس سراغ بهم دلاوران او را برداشته رفتند در پیش تخته سنگی رسیدند دیو گفت این سنگ را
بردارید که اسکندر در اینجاست سنگ را برداشتند زینه بود داخل شدند دیدند چهار طاقی است شش قلعه که در بالا گاو
مجرا و دارد و در آن زنجیرهای بسیار بود و در حجره را که باز کردند زر و جواهر بود که در بالای هم خروار ز تخته برج
و در یک حجره را گشودند دیدند که اسکندر را در بند کشیده‌اند دلاوران از بند نجات دادند و دیو را ماده دیو را سر دادند از
کار خود بدر رفت پس زرها بیرون آوردند و کوه راه پیدا کردند از قلعه بیرون آمدند تا آنکه خود را با سپاه رسانیده مالهای
بسیار آورده زر و جواهر قلعه را بار کرده با سپاه رسانیدند اما دلاوران چون بهوا لر رهی کیا مظفر رسیدند کیا مظفر خبر
کرد که لشکر برداشته بر سر ایشان رفت و جنگ در پیوست که از اینجانب الیاس و کیا طالب مضطر شدند لشکر برداشته خود را رسانید هم
جنگ مغلوب شده عقب خود را به کیا مظفر رسانیده تیغی که داشت انداخت بر فرق او که با مرکب چهار پاره شده و علم را با علم سرنگون
گردانیده لشکر را چون علم را بهم پیچیده هزیمت خوردگاه ایشان ز انفارت با هند لشکر شکست خورده داخل شهر شدند اسکندر
با فتح و فیروزی داخل بارگاه گردید روز دیگر که خیلان و بزرگان شهر شمشیر بگردن انداخته به شرف پای بوس اسکندر مشرف شدند
و لان نخواستند امیر مرو و لان از ایمان است تمام مسلمان شدند امیر ایشان را خلعت داده نوازش نموده داخل شهر گردیدیم
و در بارگاه کیا مظفر قرار گرفتند فرمود بتکده‌ها را خراب کردند و در جای او مسجد و محراب بنا نمودند حال آنجا ایشان را بگذار و
قدری از سام ابن فریدون گوش کن که بر شاه یونان ابلد **زخم خوردن سام ابن فریدون از دست تمغال خان شیروانی و**
حالات ایشان اما سخن دلاوان چهار سوق نخ حدیث و راویان حکایت ما و پیش تخته بیان به تحقیق رسانیده‌اند که چون
سام ابن فریدون شاه یونانی سپاه را برداشته بطرف شهر لاهیجان رفت لیر آنکه قریب در برابر شیروان شاه شهر و ان رسید
لشکر فرود آمد خیمه و خرگاه بر پا کردند چون شب بسر دست در آمد فرمود طبل جنگ زدند که تمغال خان عیار خود مهتر زرنگان
شیر مال شیروانی را طلبیده گفت شنیده‌ام که سام ابن فریدون طلسمی شکسته و کلید اسم اعظم بچنگ آورده که هیچ حربه بر او کارگر نمیشود اگر
بروی و آن اسم را دزدیده برای من بیاوری آن ناپاک گفت بدیده منت دارم بیرون آمد بصورت مبدل خود را بدرگاه سام رسانید
و داخل شده خود را بجای در سام انداخت دید که سام خوابیده و تمام کشیک چیان بیدار زده مهتر زرنگان در گوشه‌ای کمین نموده تمام
کشیک چیان بخواب رفتند از کمین بیرون آمده تخت دار آن دو در کاره شمع ... تخته چون دو شمع در میانی بنده تمام هم بخواب شده
آن ناپاک قدم در میان جا و نهاد پیش رفت سام را در بر کشید کرده مند و تحمه صبح اول داد برداشته بیرون آورده رو بجای شیروان
شاه نهاد و شهر را نهاد خدمت شیروان شاه رسانید و شمع را بر زمین نهاد تمغال خان خوشنود گردید و آفرین بر او کرد و یک
خلعت با جاوه او چون روز شد سام بر خواست و مهر او را بر او دانه طوال کرد دید فرمود حرف بیاید برخاستند اما تمغال خان اسم
سام را برداشته به میدان آمد و نعره الیاس زد برکشید سام خود را به برابر او رسانید و گفت ای خیره سر حیله خود را فرستادی
و آنچه سزاوار دیده چاره پوش شده کرد که تو را هم کرد از دست من هر روی خیزد که در روشنایی ... حواله او کرد پس سام پیر بر
ورق و در آمد چون خیره تنبیه طعن رسیدیم کرده که در از چپ و راست سام با بند تمغال خان تا رفت مخالف چپ و راست
نامدی که سام از چپ نموده و از راست زد بر بند و دست او که تنبیه میان مرکب افتاد و دوشت با دست دیگر گرز بر سر زد که گرزش
بر پیکر او با مرکب جند کرده که بر طبع تمغال خان گران آمده دست بر قبضه تیغ آبدار رسانیده حواله سام کرد سام سپر بر سر
کشید تمغال خان نواخته ضربه بر او که سپر را از هم دریده چهار انگشت بر فرق سام جا کرده خون جاری شد که جزایر
چون بوی خون را شنید چهار دست و پا را فراهم آورده سام را برداشته از یکطرف سپاه شاه و از لشکر سام حمله زده بمیدان
آمدند که شیروان شاه با لشکر حرکت کرده دو سپاه در هم ریخته جنگ مغلوبه عظیم شد از روز تا شام جنگ میکردند و از یکدیگر میکشتند
چون شب بسر دست در آمد دست از هم کشیدند هر کس بآرامگاه خود رو نهادند لشکر سام هر چند گردش کردند اثری
از سام ندیدند برگشته خود را به لشکرگاه رسانیدند و سر گرفته در عقب سیر نشستند **حال چند کلمه از سام بشنو** که کرگدن جزایر او را
برداشته سر آورد تا بجزیره رسانید از قضا بهرام نام که یکی از دلاوران شهر یونان بود و در آن جزیره مسکن داشت و بهرام
با فریدون شاه یاغی بود که از ملازمان او چند نفر سام را دیدند که زخم دارد و بر روی کرگدن جزایر افتاده سوار است خبر بردند برای
بهرام بردند بهرام گرم شد او را بیاورید به حکم ملازمان آمدند سام را برداشته با کرگدن جزایر جا به پیش بهرام بردند چون چشم بهرام
بر سام افتاد فرمود تا زخم او را بخیه کردند و مرهم نهادند اما زنجیرهای او را البته بر روی او گذارده اند و خلعت او را بردند گفت
من الحال بجنگ اسکندر میروم و سپاه او را برهم میزنم بعد دانم که با سام چه کنم پس روز دیگر سوار کرگدن جزایر را گذاشته
و لشکر خود را برداشته رو بدریای اسکندر نهاد اما از آنجانب از اهرشت چند بخدمت اسکندر آمده عرض کردند شیر را
سام زخم دار شده و مرکب او را برداشته برد و لشکر او شکست خوردند امیر چون این سخن را شنید گفت نمیشود دلاوران میخواهم
بروند شیروان شاه را با تمغال خان برداشته دست در گردن بسته از برای من بیاورد و کسی که امر را قبول کرد علم بر داد در آن
از جا برخواسته در برابر امیر تعظیم کرد و گفت اگر رخصت باشد بنده میروم و هر دو بیک نفر را دستگیر نموده نزد شما
برداشته ... امیر برخواسته در برابر ...

در تعظیم نمود و امیر او را هم خوش ... روانه گردید اما چون ... شهرها با ...

... با هم نزاع خواهند کرد ... خواهند شد ...

... با هم نزاع ... امیرخان ...

ایشان روانه ... تعیین نموده ...

روانه ... روانه گردید **حال جنگ کهنه ... در ...** همه جا برفت ... رسید ...

... شاه ... لشکر اسلام آمده ... لشکر ... مسلمانان ...

... شهادت رسانیده ... شیروان شاه ...

... شیروان شاه ...

[illegible]

[illegible]

آمدن دیوانه در مدینه و خبر کردن شاه را در شب به قلعه دار از ... او را با جماعت در آوردن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آنچه رفت چون مهتر نسیم آنچه رای دید [illegible] نقابدار را از [illegible] وزیر [illegible] شیروان شاه [illegible]
[illegible] نقابدار [illegible] روز دیگر [illegible] نقابدار [illegible] میدان [illegible]
[illegible] میدان آمد [illegible] میدان آمده گرفتار شده [illegible]
[illegible] گرفتار [illegible] روز [illegible] گرفتار شده [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] نقابدار [illegible]
[illegible] نقابدار [illegible]
[illegible] نقابدار [illegible] شیروان شاه [illegible] گرفتار [illegible]
[illegible] گرفتار شدند [illegible]
[illegible] نقابدار [illegible] میدان آمده [illegible]
[illegible] نقابدار [illegible]
[illegible]
[illegible] نقابدار [illegible]
[illegible] شیروان شاه [illegible]
[illegible] شیروان شاه [illegible] لشکر [illegible] آمده [illegible]

وزرا با برق فرنگی [illegible] کشته شدن [illegible] از دست [illegible] و رفتن مهتر نسیم [illegible] و گرفتار شدن به دست مهتر رزقان و باز نجات یافتن [illegible] شیروان شاه [illegible]

[illegible] آمد اسکندر [illegible]
[illegible] دلاوران را نجات داده [illegible] نقابدار [illegible]
آمده خود را [illegible] قلعه [illegible]
[illegible] شیروان [illegible]
[illegible] از زخم [illegible] دلاوران را نجات [illegible] شیروان شاه [illegible]
[illegible] که [illegible] دار [illegible] که [illegible] شنیده [illegible] بیرون شهر در برابر [illegible] اسکندر [illegible]

[illegible]

اردوی اسکندر در برج پا گذاشتند من دلاوران او را در پیش چشم او بر چوب دار زنم و تمام
ایشان را تیرباران کنم شیروان شاه قبول کرد و سپاهیان را از قلعه بیرون کرد و در بیرون شهر
چند دار چیده پایه بر برج پا کردند مهتر نسیم این خبر را به اسکندر داد اسکندر فرمود
را پایه کشند تا دیگر روز دیگر بر سر دست [illegible] شیروان شاه با لشکر از قلعه بیرون آمده
دلاوران را سوار بر پای دار آوردند ایشان را بر چوبه دار کشیدند اسکندر با یاران
و سپاه دلاوران سوار شده خود را در برابر لشکر کفار رسانیدند که دیدند در
قلعه باز شده و همان نقابدار از میان لشکر بیرون آمد و سپاه را سجده کرد و نمود که لشکر
شیروان شاه با لشکر اسلام [illegible] گردیدند در آن وقت از دروازه دشت گرد شد
و همان نقابدار سر وا رسید و کس دررسید خود را به سپاه شیروان شاه زد و جنگ سر در
گرفت در آن میان چشم بر دار رسید [illegible] بر زمین [illegible] قبا دو خود را بار و سانید تیغ را
انداخت [illegible] او که چهار انگشت جای گرفت [illegible] کشید و بدر رفت لشکر
اسلام بر لشکر شیروان شاه فایق آمدند و تمام دلاوران نجات داده شیروان شاه
گریزان شده داخل قلعه گردید و در قلعه را بست اسکندر با شیخ و فیروزی مراجعت کرده داخل بارگاه
گاه گردید اما نقابدار لشکر خود را برداشته از اطراف بدر رفت [illegible] اما بشنو
چون شب از سر دست در آمد مهتر نسیم به عزم دست برد برخواست و رو به جانب
قلعه نهاد و به دست یاری کمند داخل قلعه شد و خود را به در بارگاه شیروان شاه رسانید
نگاه در میان بارگاه [illegible] که مهتر رزقان او سوار دیده از عقب او [illegible]
بلند گردید و در زمان نور که نقش بست دست و گردن او [illegible] داخل بارگاه شیروان
شاه گردید [illegible] مهتر نسیم [illegible] شیروان شاه گفت [illegible]
[illegible] مهتر رزقان او [illegible] بارگاه [illegible]
مهتر رزقان او [illegible] شیروان شاه [illegible] طلبیده چند [illegible]
بر سینه مهتر نسیم زد که تمام استخوان های بدن او خورد شده [illegible] شیروان شاه [illegible]

رفت کفش اگر بالای سرت بیاورم نباشم پس نعیم کوه جنس شروان شاه برخواست اهل بار
گاه متفرق شدند و پاسبانان چند از نسیم گماشته بودند چون نیمی از شب گذشت نسیم دید
پاسبانان در خواب رفته‌اند از قفا کره کمند بود دستش نه نیم فتاکه بود کره کمند بود با
دندان باز کرد و دست خود را گشود و بیرون آمد دست کرده خنجر بر کشیده در بالین
شروان شاه آمد و او را بیهوش نمود خنجر زنهاده دماغ او را از بیخ برید و از پس
کار خود رفت اما چون صبح شد و شروان شاه بهوش آمد دید دماغش نمی نماید دست
گذاشت دید دماغ بریده است از تهاد دشمن برآمد و در دم برخاست نقاب بر چهره
انداخت همراه تمغاخان خود روانه اردوی اسکندر شد چون رسید داخل بارگاه شد اسکندر
فرمود چنین سیاهی نهاد از شاه این قدر گرفته شروان شاه فریاد برآورد داد ای اسکندر نام مردی بخود
نهاده و در تجاهل پادشاهی سکندری تمام پادشاه‌ها را بدنام کردی چرا که از زن کمتر میباشی
عیار خود را نگاه نمیتوانی داشت که پادشاهان را که ایشان را مقروب کنند تا دیگر نتوانند در مجلس تو
ایستاده تو سر دست بعیار زن چهره نسیم در بالین من آمده و دماغ مرا بریده است امروز این
سخن را شنیده دنیای روشن در نظرش تیره و تار گردید فرمود بخدا از برادر فقیر اگر من خبر داشته
باشم ای رفاقت فریاد برآورد داد ای شیروان شاه سخن خود را بفهم که با اسکندر باین نوع سخن میگوید
تمغاخان گفت ای خیره سر تر از چه کار که در میان هر پادشاه دخل و تصرف کنی از کار رجال
حوالت و دست بر خنجر کرد که سیماب اسیران دو دید امیر خان تمغاخان که نشسته بود تیغ دار کشیده
انداخت بر بالای شکم او که آلت اندرون او را از شکم او فرود ریخت تا نعش کشیدند و در ملحظه
شیروان شاه که تمغاخان را دید فریاد برآورد که ای اسکندر گواه باش مردی خود دیده که در بارگاه
تو فرزند مرا کشتند امیر چون تمغاخان را دید غضب آلود گشت تا اگر دید از جای خود برخواست و
تازیانه را کشیده بر شانه امیر خان زد و فرمود ای خیره سر از روی من بیرون
برو امیر خان منفعل شده از جای خود برخاسته و از بارگاه بیرون آمد و داخل
خیمه خود شد و سلاح پوشیده سوار گردید و کوه کمر از عقب حرف نباید که او را بسوی موم

کفش زادم

خواهر گشت و آن را همراه برو ای امیر سیاه را بدم داد که بیاورد بر گشتن اما از آن جانب
اسکندر فرمود ای شیروان شاه من وزیری دارم بسیار صاحب تدبیر بسر ترا بخانه او میکنم
بس بار ارسطو فرمود در نسیم که تمغاخان بسیار آنچه کار ارسطو عرض کرد که این شیر را برده شکم او بالا
آن شده است من چه گفته زنده او بود چاق میکنم که اگر هم بگذارم پس امر فرمود تا آن نسیم را فرستادند و
بدست شروان شاه دادند فرمود این چه نام تو هر کار که میخواهی با او بکن شیروان شاه دست و گردن
نسیم را بسته سر یا نهنگ او را گرفته روانه اردو شد اما از آن جانب امیر خان چون قمر و کلاه از
راه رفت بر عقب نظر کرد که چند کس از عقب او می‌آید دید سر یا نهنگ نسیم بر دست شیروان شاه
است دلاور را سر دو طاقت نیاورده برگشت و تیغ از کشیده خود را با او در گرداند بر سر یار است

او به یکبار سوگند خوردند از فارغت چون این سخن را شنیدند نسیم او را از دامن برداشته روانه شد با بلدستان

او نسیم **سحر گردن و دیدن جادو در لشکر اسلام رسیدن امیر خان الوند کوهی و او را کشتن و کار جادوست**

عجب و غریب بیرون آید اما راوی گوید که چون دیده به دفعه هم زخمش بهتر گشت لشکر شاه گفت

برو اگر تماخان خان زخمش چاق شده او را بر داشته بیاور که می خواهم او را به اسکندر بسپارم

زخم شیر شاه بر خورده روانه از راه اسکندر شد اما از آن جانب ارسطو زخم تماخان خان

را چاق کرده بود که دیگر جلاد شیر زخم نداشت اما اسکندر هر روز تا در بالین او میرفت

و او را محبت میکرد تا آنکه تماخان خان به حمام رفت و بیرون آمد داخل بارگاه گردید و

عرض کرد ای شهریار سکندر و بنده را که زیر [illegible]

مسلمان میشوم چرا که دانستم خدای تو بر حق است کلمه گفته از سر اخلاص مسلمان شد اسکندر

او را محبت بسیار کرد در بارگاه اسکندر نشسته است که شیر شاه داخل شد و تماخان

خان را دید که در بارگاه اسکندر نشسته است گفت فرزند خیر است تماخان خان گفت

ای پدر من دلالت اسکندر را دیدم و مسلمان شدم اگر تو هم مسلمان میشوی خوش است

شیر شاه گفت ای اسکندر فرزند مرا از راه بدر بردی برگشته داخل قلعه گردید و سحر بدر

دل او برده گفت من میخواستم که تماخان خان با تیغ من گرفتار نبود حالا که ضرر است شیر شاه

بگذار باشد پس چند نفر از سرکردان خود را گفت تا طشتی و تنقار و مجار و بار داشته در بالای

کوهی رفته و آن بیل را بنا کرد و سحر کردن که هر در بارگاه قرار داشت دید هوا سرد شد

کار به جای رسید که بالای شهرها برف بنشست اسکندر دید بنا کرد برف باریدن [illegible]

بارید که در یک ساعت تا در خیمه ها برف گرفت و سپاه دلاور از سرما خشک گردیدند

حاجی خود [illegible] که از شدت سرما دست و پای شان گرم نبود میخورند از [illegible]

خیمه ها در زیر برف پنهان گردید اسکندر چون چنان دید سعد خط کوهی که بود نمود که جاره نبود

رفت جان بسلامت بدر برد و خود لوزار برگ که دیده بدر رفت چون [illegible]

[illegible] رسید دید همه هوا صاف است و خیمه ها در زیر برف نیامده اما از آن جانب شیر شاه

کرده بود که پرویز در لشکر اسکندر و شاهان را افتاده و غارت کنند [illegible] کلمه از [illegible]

ریه جا بیامدند تا به دامن کوهی رسیدند دیدند در قلعه کوه روشنایی آتش پیداست [illegible]

نسیم گفت برو از این آتش خبری بیاور نسیم پای برادر کوه نهاد و بالا رفت دید که شراره چاه [illegible]

و جادویی در دست دارد و در میان [illegible] آب می زند و بر آتش می افشاند بخاری از آتش برخاست

به طرف اردوی اسکندر می برد و پیوسته ابر میشود و برف میبارد نسیم برگشته خبر به امیر خان داد امیر

برگ سلاح در دامن کوه استوار بسته و خود با همراه نسیم قدم در قلعه کوه نهاد که چشم آن بر قباره [illegible]

سنگ فرو نشست و کمان را بر دست در آورد و یک تیر خدنگ [illegible] زره [illegible] باز [illegible]

عقاب پر را بر چله کمان نهاد و کمان را چاچی قبضه ظلیار گوشه را به دست گرفته سینه آن قباره [illegible]

هدف تیر گردید **جب** سوتن کرد چون [illegible] در رات **فقات** [illegible] جای [illegible]

سفت کند که آن تیر سینه آن قباره را بدر رفت [illegible] بدر رفت تا که کشته در غلطید [illegible]

چون استاد خود را کشته دیدند خوار شدند بدر زوند که نسیم [illegible] شنیده [illegible]

قتل [illegible] دیده [illegible] گریزان شدند و بدر رفتند امیر خان پیش آمده سر آن قباره را بریده

کوه سرازیر شده و سر بود [illegible] بسته بود رسید و بنا کرد به رفتن اما از آن جانب در اردوی

اسکندر دیدن که برف بر طرف شد و هوا صاف گردید [illegible] نماند [illegible] اسکندر

دید که مهتر [illegible] رسید و عرض کرد [illegible] را [illegible] خون [illegible] بوده [illegible] برف [illegible]

شده و اسکندر خوشحال گردید و مراجعت کرده داخل بارگاه گردید و بر تخت جمشیدی قرار

گرفت اما از آن جانب امیر خان سر دیده به سوی لشکر [illegible] که در میان جلو خان اسکندر [illegible]

چون [illegible] عیاران [illegible] بر داشته [illegible] اسکندر آوردند [illegible] دلاور

کوی سعادت را زده است **آمدن بهرام پلنگینه پوش به جوار اسکندر و رفتن سعدان با برو دی او و نامه**

این قسم و نزار انجابات و داوی و بیرون در رسیدن بهرام و تقابد او را گرفتن و او را با طاعت

خود در آوردن اما راوی گوید که چون خبر کشته شدن دیده شیر شاه به لشکر خود ارسال [illegible]

به قلعه رفت و در [illegible] اسکندر [illegible] قلعه [illegible] دیوار [illegible]

و از میان [illegible] علم [illegible] اما [illegible] سپاه [illegible]

دلاوری در [illegible] علم [illegible] گرفته [illegible] ملک [illegible]

و عرّاده در جلو او میکشیدند سام ابن فریدون شاه یونان را دست و گردن بسته در روی عرّاده
انداخته بودند چون از گرد راه رسید در برابر سپاه اسکندر فرود آمدند خیمه و خرگاه بر سر پا
کردند و طبل جنگ را نوازش در آوردند اما عیاران خبر به اسکندر دادند که این جوان
سام ابن فریدون شاه یونانست که بروی عرّاده فرستاده و آن جوان بهرام [illegible]
میگویند اسکندر فرمود جواب طبل را دادند چون شب بر سر دست در آمد سعدان برخواست
در برابر امیر تعظیم کرده عرض نمود شهریارا بنده میروم و سام را نجات داده تخت میآورم
امیر فرمود برخیز پس سعدان صبر کرد تا نیمی از شب گذشت مهتر ابوالفتح را در جلو انداخته خود
را در اردوی بهرام رسانید در هوا عرّاده آمد دیدند جمعی پاسبان بیدارند چون [illegible] جانب سپاه
او بودند فریاد برآوردند سپاه گستر سعدان پیش رفت و گفت نزد بهرام [illegible]
سام را هلاک کنم و خود را در روی عرّاده گرفت سام را برداشته در روی مرکب انداخت
و پیاده بود گفت او را برداشته رو پیاده [illegible] کرده [illegible] بدر رفت اما با
پاسبانان همه سعدان را گرفتند سعدان چند نفر را گوشمال و [illegible] کرده که تا گریزان
شدند و خبر به بهرام دادند بهرام [illegible] طلبید که چه چیز روی کرده از برابر او آوردند که سعدان رسید
[illegible] تیغ [illegible] در اندخته [illegible] عیار [illegible] زده [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] بهرام گشتند که سعدان خود را در [illegible] اسکندر رسانید [illegible] بارگاه پیاده
شد و داخل بارگاه گردید در برابر امیر تعظیم کرد [illegible] گفت چون از دیگر
بهرام چون [illegible] میدان آمد و بیازار خوارت که دیدند از طرف دشت [illegible]
و لقاب در [illegible] زمانی که بیرون آمد [illegible]
[illegible] دید یک از دهای [illegible] گشته [illegible] کرده [illegible]
در میدان آمد و سر راه بر بهرام گرفت [illegible] زده [illegible]
[illegible] دار کرد [illegible]

بیرون کشیده بود و زد [illegible] دیگر خنجر او را گرفته از صد زمین در ربود و در [illegible] جنگ
علم ساخت خوارت که بر زمین زند بهرام [illegible] اورا [illegible] و گفت [illegible] بنده
[illegible] لقابدار او را بر زمین نهاد و بهرام از بر [illegible] سلطان شد لقابدار او را بر داشته
داخل اردو خود کردید بعد از آن بر گشته خود را در میدان رسانید و نعره [illegible] کشید
و گفت ای اسکندر [illegible] شنیده بودم که تو مرد [illegible] معلوم کردید [illegible]
[illegible] که از [illegible] گرفتار [illegible] قبول کرده [illegible] داد [illegible]
[illegible] امروز [illegible] با تو کارزار [illegible] میدان [illegible]
[illegible] داخل اردوی خود شد [illegible] بهرام [illegible] لقابدار کردید [illegible]
در آوردند [illegible] لقابدار [illegible] اسکندر [illegible] جنگ کردن و آمدن مهتر زرقان [illegible]
[illegible] راوی گوید که چون آواز طبل جنگ [illegible] اسکندر رسید ارسطو [illegible]
[illegible] بیاورد ارسطو چون در [illegible] لقابدار شد عرض کرد [illegible] اسکندر سلطان [illegible]
سلطان [illegible] تیغ [illegible] بکشید [illegible] لقابدار گفت حکم [illegible]
اگر اسکندر [illegible] خواهش [illegible] زرقان [illegible]
ارسطو [illegible] امیر فرمود جواب طبل را باز دادند [illegible]
در آمد [illegible] مهتر زرقان عیار [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] زرقان قبول کرد داخل [illegible] اسکندر [illegible]
در بارگاه [illegible] آمد و [illegible] دید [illegible]
[illegible] بیرون آمده [illegible] خیمه خود کردید مهتر زرقان [illegible] کردید چون [illegible]
[illegible] مشغول کردید [illegible] خیمه [illegible] کردید [illegible]
[illegible] در همان [illegible] سپاه خود را [illegible] روانه [illegible]
[illegible] اما از آن جانب چون [illegible] خبر [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] پیاده لقابدار [illegible] عیاران عرض کردن [illegible]

سردار اشتر روانه شروان شد است هر فرموده یقین طور را ان نابانک زده است کل
نقابدار فرمود که مضار را بیارید و خود برکب جهانیده داخل میدان شد و حریف را برابر او رد
ای اسکندر از کاه مردی داری در این میدان نوبت که سعدان این بیابان در برابر امیر معظم کرد
روانه میدان شد و برابر او بود که نقابدار کرفت هر دو با نیزه ور مشغول شدند تا
او را فرصت نداده نیزه از کفش بیرون کشید سعدان دست بگرز برد و بر سر نقابدار
نواخت که اگر بر کوه خورد زده بودی نرم ساختی انجا که جای مردی بود در چشم بر بازو و
ابر و نقابدار نیامد نقابدار عمود را بسر جنگ علم ساخت و چنان نواخت که
سعدان که هر پاره مرکب زخم و هم دست ازش او اگر مرکب بلند شد و خورد کردید سعدان
با مرکب در غلطید که نقابدار بر بال رباب او ... کردند نقابدار او فرصت نداد و
بر عموم میدان کشید که سعدان را بدست کردید و نعره ... از جگر کشید و کمند از
در دست خود پیچیده هر دو بازار بر زبان حکم کرد پس هر دو بکنانه زور در امدند که کمند چون
تار عنکبوت گسیخته کردید نقابدار را از مرکب ... امد پس هر دو بند کمر بند بکدیگر را کرفته
بکنانه ... تا غروب افتاب ... که از ... سعدان
بر داخل زره بند شد که نقابدار زور کرده پای او هم شکست و سعدان در غلطید نقابدار دست
از کریبان او برداشت و فریاد بر اورد ... سعدان را از میدان بردارید که ...
... نقابدار ... خود کردید فرمود تا طبل جنگ
... دادند تا زور دیگر که باز ...
نقابدار در میدان ... طلبید سام ابن فریدون شاه یونان به میدان رفت ...
در امدند در سواری کاری ... عاقبت هر دو پیاده شده ... بر درامده ...
... نمودند که نقابدار سام را ... علم ساخت بر ... زد دست و کردن او را
بسته در صف سپاه فرستاد و باز نعره ... کشید ... در میان میدان امد تا غروب افتاب
تلاش کرده عاقبت نقابدار دست و کردن او را هم بسته در صف سپاه برد اسکندر ازرده کردید

آزرده

ازرده کردید کفت نمیدانم این نقابدار ... که سرانجام کارش چه میکرد که باز اواز طبل جنگ
ازهر ... نقابدار بلند کردید ... در فکر بود تا روز دیگر که صفها بسته کردید نقابدار در میدان امد
مبارز خواست که اسحق ابن ... میدان رفت نقابدار او را کرفته در صف سپاه ...
... کرفتار شد ... از ... تا غروب افتاب نقابدار ...
را دست و کردن بست ... بر دست در امد هر دو سپاه ... تا روز دیگر ...
دیگر که صفها بسته شد و نقابدار ... رسید و ... که ... معلوم
... پیاده رفته و برکشت عرض کرد ... نقابدار ... پوشش است که اراده ... اسکندر
... از دلاوران ... دست بسته ... چون این سخن را شنید ...
... و در میدان امد ... نیزه ... در امدند ... نیزه ...
... دیگر ... خم ... نیزه بر نیزه ...
... بحث ... خدمه ...
... پیاده ... چون ... نقابدار ...
... اسکندر خود ... میدان ... دلاوران ... معلوم ...
... پوشش ... که ...
... نقابدار ...
...
... از ان ... چون ...
... که ... این نقابدار ...
... نقابدار ...
... قرار ...
نقابدار ... پیاده ...
پیاده ... که ...

درپیش نقابدار را آوردند نقابدار گفت پیاده راست بگو دیگر چکاره و در اینجا برای چه آمدی
گفت تنها را اگر راست بگویم مرا از زر نمیکنی نقابدار گفت خاطر جمع دار گفت من از روز کشنده [illegible]
عمهتر نسیم عیار میگویند امیرخان محو فرمان است معلوم کنم تو کیستی و چکاره که تنها در این صحرا
از اسکندر گرفته نقابدار فرمود امیرخانی در کجاست نسیم عرض کرد در پهلو استاده است نقابدار
صحیح نمود از بابشاهان نو فرتاش همراه نسیم رفتند و امیرخان را برداشته داخل بارگاه شدند نقابدار
او را در کنار گرفته بسیار نمود و بالا دست خود نشانید گفت شما در این جا قرار داشته باشید تا من بیایم خود رفت
از بارگاه بیرون آمده و در کتاب [illegible] اسکندر تنها چون رسید خبر یافت دادند که اینک نقابدار
مرصع پوش می آید اسکندر جمعی از بابشاهان و دلاوران از فرار با استقبال او برآورده داخل بارگاه
آوردند نقابدار چون قرار گرفت عرض کرد ای شهریار عرض دارم امیر فرمود جان فرزند بگو نقابدار عرض
کرد شهریارا التماس آن دارم که از سر تقصیر امیرخان و عمهتر نسیم در گذرند [illegible] بخشش امیرخان نام
را شنید خوشحال گردید فرمود جان فرزند ایشان را بتو بخشیدم حالا [illegible] در کجاست شنید عرض کرد در ارد
بنده حاضر است پس امیر ارسطو و [illegible] طالب و [illegible] با جمعی از بابشاهان [illegible] امیرخان و عمهتر نسیم عیار
بر داشته گفت [illegible] آوردند امیرخان دست اسکندر را بوسیده امیرخان او را در بر گرفته [illegible] رسید اسکندر
بر روی و صورت او کشید امیرخانی در جای خود قرار گرفت [illegible] دست اسکندر رسید اسکندر
نوازش بسیار کرده مائل دل که دیگر از این کار ما ممکن نیست رفته در جای خود قرار گرفت [illegible]
[illegible] نقابدار گرد فرمود جان فرزند حال پرده [illegible] از دل ما بردار [illegible]
که نقابدار [illegible] انداخته [illegible] از چهره برداشته [illegible] که هنوز خط نکرده
عارضش ندیده [illegible] بابت نقابدار گرده بنده [illegible] فرزند امیرخانی هستم از
دختر [illegible] بعد فرزند [illegible] نام است امیرخانی چون این سخن را شنید [illegible]
بر خود داد [illegible] کشید و او را در قدم اسکندر انداخت [illegible] او را بوسید و فرمود
[illegible] او را در صدر بارگاه طرف دست چپ [illegible] امیرخانی نهادند [illegible] بارگاه او را [illegible]

گفته از کتاب نقابدار جدا [illegible] پوشیده خود [illegible] از یکطرف [illegible] امیر [illegible] بارگاه فراغ
گرفت و عمهتر نسیم را طلبیده فرمود بابا جان فردا [illegible] در شروان که از جبر [illegible] پیغام کن نسیم اینکه قبول کرد
نهاده روانه شروان شد عمهتر نسیم عرض کرد شهریارا [illegible] نسیم [illegible] امیر او را [illegible]
شده او هم بطرف شروان روانه گردید بهرام ملک [illegible] عرض کرد شهریارا [illegible] دارم [illegible]
دست روی سینه [illegible] امیر فرمود [illegible] عرض کرد شهریارا خواهش من [illegible] اجازه فرمایید
دیده عرق [illegible] امیر فرمود [illegible] نما بابا باد داده داد [illegible]
عرق شود روز دیگر امیر داخل قلعه گردید [illegible] احوال [illegible] سجده [illegible] در عالم [illegible] کرده [illegible]
ملک [illegible] امیرخانی [illegible] کرده [illegible] شده و روانه [illegible]
هر طرف صید افگنان گردش میکردند از قضا امیرخان [illegible] آهو نهاده [illegible] تا
بجا باغی رسیده آن آهو داخل باغ شد امیرخان هم از تعاقب او داخل باغ گردید آن باغ از [illegible]
[illegible] داشت دختر در میان [illegible] قرار گرفته بود که امیرخان رسید چشم دختر چون [illegible]
ابرو [illegible] امیرخان [illegible] دل عاشق دیگر [illegible] زن [illegible]
امیرخان سلام کرد امیرخان [illegible] دختر [illegible] رسید جوان [illegible]
و از کجا میرسی امیرخان گفت [illegible] امیرخان [illegible] اسکندر [illegible] صید آمدم تا باینجا
رسیدم [illegible] صید آمدم [illegible] شدم [illegible] که [illegible]
[illegible] قدم [illegible] در این باغ [illegible] دختر گفت [illegible] آمدی
[illegible] هزار جان گرامی فدای [illegible] دست امیرخان را گرفته در میان [illegible]
در مجلس آوردند [illegible] حال [illegible] چند کلمه از عمهتر نسیم عیار گوش
کن

رفتن عمهتر نسیم عیار در شهر شروان [illegible] و اوراد [illegible] واقف [illegible]

[illegible] گوید که سرخجر گذاران عالم [illegible] عمهتر نسیم عیار [illegible]
[illegible] قلعه [illegible] جنگ [illegible] عمهتر نسیم عیار [illegible]
[illegible] هر کز [illegible]

در پیش هزار گله و گردون نه فلک جنس شبک در کشاکش او هزار نهنگ چون از بارگاه بیرون آمد همه جا برفت
و اهل شهر شروان گرد دید خبر کرد و تا نیب بیرون در آمد خود را بر چهار سوق رسانید دید که مهتر زرقان
دل شیر نموده بالای تخت اعطای قرار گرفته و چهار صد عیار در برابر او صف بسته نسیم سر را بالا کرد و دید
در بالای سقف چهار سوق آویزان است چون نیک نظر کرد دلهره در میدان دید با خود گفت که نجوم دلم دزدی
مشتاق در پس این پرده پنهان بوده باشد لا نسیم خود را بلباس اهل شروان آراسته نزد چوبی زر برداشته
دید بار زهری بر دوش کشیده نفس زنان تماشا میکرد مهتر زرقان او را دید گفت ای درویش بیا به جیم نسیم گفت
کف این بنده را که بر دوش گرفته نفروخته ای از کجا آوردی گفت تا به جیم نسیم گفت سرهنگ حرام زاده
درویش را بندگی میکند از کجا آورده ای که نه بنده باره مکرر از برای زبان زرقان خندید گفت بنده
نسیم بنده را پس از اخر زرقان دید لباس اهل شروان است تا گرگ است خود را بلباس اهل آراسته گفت کیستی و چه کاره
نسیم گفت اهل شروانم لا نسیم زبان هر ولایت را میداند و هر جا که زرقان میپرسید جواب میداد زرقان گفت در
کدام محله می نشینی گفت در فلان محله از قضا نام همان محله را شنیده بود مهتر زرقان عیاری را همراه او کرد که برو ای
و در آن محله خانه دارد که خوب والا او را بگیر و در پیش من بیار در راه همراه نسیم روانه شد تا در کوچه خلوتی رسیدند نسیم
خنجر را کشیده آن عیار را رفت متوجه خود نمود که نسیم شکم او را سفره کرد و مرا در راه بر دوش نهاد نسیم عیار
از مهتر زرقان ای ما در بجای اگر بگیرم بیا ما در ت را بجوان بر شانم از بد کار خود بیدار رفت و خود را بحمام خرابه رسانید
دید سیاه پوشی می آید و دست بر خنجر کرده نصیب به سیاه پوشی داد سیاه پوشی آواز نسیم را شناخت گفت سرهنگ عشق یار
برسید نسیم مهتر برق فرنگ را دید گفت سرهنگ عقب در کجا بودی گفت از عقب تو آمدم پس هر دو در حمام خرابه نزول کردند
لا مهتر زرقان گفت طبل اول را زدند که دید از یکطرف چهار سوق آواز غوغا بلند شد که در فلان کوچه یکنفر را کشته
اند زرقان گفت بروید آن کشته را بیارید رفتند و آوردند دیدند همان عیار است که همراه آن مرد فرستاده
زرقان را بیدار نموده دید او کشته است که کار کار مهتر نسیم عیار است زرقان گفت خطرات متوجه خود باشید
که مهتر نسیم در شروان آمده است زهر کنید که او را دستگیر کنند عیاران را گفتم که ده ده در سر چهار سوق قرار
گرفت لا چون شب از نیمه گذشت نسیم و برق بر سر چهار سوق آمدند و هر یک از طرفی پنهان نشستند که مشعل زرقان
مهتر زرقان چون چنان دید از جا بر خواسته و بانگ بر عیاران زد که جماعت بگذارید و سر و عقب آن

رسانید مهتر نسیم و مهتر برق هر کدام از طرفی بدر رفتند عیاران بگیر و نهان رسیدند لا نسیم مراجعت کرده خود را
بیام چهار سوق رسانید دید که چند نفر کشیک چیان پاس میدارند بر کوشه کمین کرد که ناگاه کمند بر حلق او
بر حلق او افتاد تا نسیم رفت از جا زیر دید که پیاده بر سینه او نشسته و دست کردن او را محکم بسته نسیم او را نظر کرد
دید پیر چوبی بچه قصاب است لا نسیم را بر دوش گرفته روانه شد تا در میان باغ دیگر رسید صدا زد و چند نفر از
کنیزان آمدند و در برابر او تعظیم کردند نسیم را بر زمین نهاد و گفت ای کنیزه وزیر حال سر نسیم کف
این سر من و زن دست نسیم و تا حال وزیر نکرده ام گفت تو مهتر نسیم عیاری گفت خبر کو رسید نسیم کیستی ای نسیم
حال که نسیم سخن ریست را میبرم گفت من اگر نسیم باشم چه میکنی گفت کار تست ای کف وافر اگر کار تو است باش ای نسیم
حال بگو تو کیستی گفت من خواهر زاده زرقان چوب گچک می آمدن نسیم گفت پس به خشم که من نسیم نسیم مرا اسیر دیدی گفت پس چو
احوال پرسید لا نیر کلاه را از سر برداشت نسیم دید که هزار تار مو از هر طرف فرو ریخت و دختر گفت قربان جمال
تو گردم تو دوش یاد ترحم گفت اگر دوست بودم تو را در اینجا می آوردم از کینه و زن و کس که عیاران را دعا میکنند
دست آورد جانم برو و اگر من نبودم دیگری تو را میگرفت چه میکردی پس دست نسیم را باز کرد و در پهلوی خود نشانید
نسیم گفت حال بیان کن تا بدانم کیستی و مطلب او در این جا چیست گفت ای مهتر نسیم من دختر خواجه جد تاجر است حضرت
ابراهیم را در خواب دیدم و مسلمان شده ام خبر نمود مهتر نسیم چند روز دیگر در این شهر می آید بخلاصی طهبر را او
با برکی آمده بود که من آمدم و تو را آوردم پس قرار و ناموس خاطر کرد و با نسیم چند جام می خوردند چون نزدیک
صبح شد گفت حال وقت رفتن است از جا برخواسته و خود را اهل قلم جا بر است و نسیم را هم
زنان آراسته هر دو چادر بر سر کردند لیک و طالی بیرون نسیم داد و متوجه چهار سوق شدند خود را
بر سر چهار سوق رسانیدند دیدند که مهتر زرقان با چهار صد عیار بر سر چهار سوق قرار دارند
بالای قفس طهبر را میدارند دختر از برابر زرقان گذشت و نقاب را بالا انداخته چشم غمزه در کار
زرقان کرد که دل او را ربوده و گذشت مهتر زرقان که چنان دید از جا جسته در خواست در
عقب دختر نهاد و دختر گذشت و گفت سرهنگ تحت از عقب ما آمدی بگو چه غرض است گفتم کیستی تجام
نزد مهتر زرقان گفت تا زنی فراست نیاید تو کردم مرغ دلم را ربودی آمدم نسیم گفت
به کاره گفت سرهنگ راستی آن است که من دختر خواجه جد تاجر است و تو را دیده و دیده بود که بی

حبابی زنهاش هستم وصف نمیکردم که خود را بتو رسانم در شب سه بعد از حمام آمدم که تو را دیده باشم و دیدنت
است که پدرم سفر رفته است اسباب آمدم که با تو قدری صحبت دارم از طالع من چهار سوق جنجال است زرقان
گفت خوب کردم خلوت میکنم تا ساعتی در اینجا باشند تا من بیایم در میان چارسوق آمده عیاران را
گفت حالا صبح نزدیک شده برو که من خود پاس میدارم عیاران چون شب تمام کشیده بودند مثل خود
دانسته هر یک بطرفی رفتند و چارسوق خالی شد مهتر زرقان آمده دست دختر را گرفته داخل چهارسوق
شد در میان حجره خانه نشستند [illegible] حاضر کرده با یکدیگر بخوردن مشغول شدند دختر چند بار [illegible]
[illegible] در میان [illegible] پنهان کرده بود [illegible] داخل [illegible] میکرد و دیگر [illegible] مهتر زرقان
میداد زرقان چون مست شد [illegible] دختر کرده چند بوسه برداشت و با دختر گرم صحبت بود [illegible]
خبردار شد تا آنکه دختر قدری [illegible] ساعتی [illegible] مهتر نسیم [illegible]
[illegible] مهتر [illegible] را [illegible] میکشد [illegible] بر دو کف [illegible] نسیم را [illegible] گفت بابا [illegible]
[illegible] نسیم [illegible] اما مهتر زرقان [illegible] روانه خانه دختر شد [illegible] زرقان [illegible]

دست در گردن یکدیگر انداختند و [illegible] مشغول شدند [illegible] چون صبح گردید عیاران آمدند دیدند
که [illegible] زرقان [illegible] خبر [illegible] شاه [illegible]
گنبد حال چند کلمه از امیرخان بشنو [illegible] رادی گوید
که چون شهنشاه [illegible] امیرخان با دختر [illegible] در میان باغ صحبت میداشت شب [illegible] دختر [illegible] گفت مبادا [illegible]
از حال امیرخان [illegible] دختر با امیرخان [illegible] خفته [illegible]

مرکب شده دختر را بشهر رسانید بخدمت شهنشاه رفت و او را از احوال دختر و امیرخان خبردار ساخت
چون این سخن را شنید دنیای روشن در نظرش تیره و تار گردید [illegible] برادر شاهزاده
[illegible] میکنند او را طلبیده و گفت [illegible] امیرخان را دست و گردن بسته با دختر آورد
شاهزاده [illegible] سر را [illegible] بجانب باغ رفت و چون رسید
دور باغ را گرفت از صدای [illegible] امیرخان بیدار گردید و صبح صادق هم دمید
[illegible] امیرخان برخواسته [illegible] شد دختر هم با خواجه سرایان [illegible] برخواسته [illegible]
و از باغ بیرون آمدند امیرخان [illegible] چند نفر را [illegible] خاک [illegible] چند [illegible]
با خواجه سرایان [illegible] چند نفر را کشته بجنگ مشغول [illegible] در جنگ [illegible] و چند
[illegible] خنجر [illegible] عالم شیخ العرب و العجم مهتر نسیم عیار و طور [illegible] چون آن
شب گذشت و روز دیگر [illegible] دست [illegible] زرقان [illegible] آمد و از آن حال خبر
گردید گفت [illegible] سلطان [illegible] نسیم گفت [illegible] تو را در خدمت
اسکندر [illegible] در آن جا سلطان شو زرقان هر چند التماس کرد نسیم قبول [illegible]
اما چون طور از خواب بیدار شد از قضا [illegible] گردیده [illegible] مهتر نسیم گفت بابا
میخواهم در حمام روم آب احتیاج دارم نسیم گفت [illegible] در میان حمام
[illegible] دختر گفت در میان عمارت حوض است در آب [illegible] نسیم [illegible]
[illegible] کنار حوض آمد طور برهنه شد و داخل حوض گردید از قضا طرف دیوار [illegible]
مردی در بام آمده بود نگاه کرد نسیم و طور را دید [illegible] گفت در خانه خواجه [illegible]
[illegible] باشند چون از خانه بیرون آمد [illegible] طور با مهتر زرقان [illegible]
آمد در دم [illegible] در بارگاه [illegible] رسانید [illegible] عرض کرد [illegible]
چند نفر از سرداران را [illegible] در خانه را گرفتند [illegible] نسیم و طور و دختر [illegible]
خبردار گردیدند در بالای بام آمدند نسیم [illegible] طور با چند دلیران [illegible]
جنگ [illegible] مهتر زرقان هر دم فریاد [illegible] یاران [illegible] اسلام [illegible] سلطان [illegible]

بازگفت نسیم او را باز نگرد اخو طالع [illegible] چه کار ساز را از او [illegible] را با مسلم بر خود
دست زرقان [illegible] زرقان کلمه گفت از سر اخلاص مسلمان گردید آنگاه بهواداری ایشان در جنگ
[illegible] نسیم [illegible] چاره [illegible] گفت [illegible] خود را باره بر سان و امدادی [illegible] نسیم [illegible]
خود را از خانه بیرون انداخت و بیراهه روان شد [illegible] بر قدم خود را باره رسانید و [illegible]
را برای امیر [illegible] امیر [illegible] خواهم [illegible] داده بیاد [illegible] شهر [illegible]
[illegible] شاه [illegible] محمد شیرزاد از جای برخواسته و عرض کرد [illegible]
بنده به روم [illegible] محمد [illegible] خود [illegible] کرد [illegible] چون [illegible]
در آمد [illegible] چون جمع شدند [illegible] رسید [illegible] لشکر بسیاری [illegible]
جمع شده [illegible] آید گویا جدال [illegible] محمد [illegible] گفت [illegible]
[illegible] عرض کرد [illegible] که در میان [illegible] لشکر [illegible] محمد چون این سخن شنید [illegible]
رسانیده لشکر [illegible] ساخت [illegible] شهر شدند [illegible] داده که محمد خود را
در بارگاه [illegible] دست [illegible] شیر [illegible] آمد [illegible]
[illegible] بنده [illegible] گفته از روی صدق مسلمان شد پس [illegible] لشکر [illegible] روانه [illegible]
[illegible] گرده [illegible] انجام داد [illegible] کفار [illegible] بنده
با [illegible] روانه خدمت اسکندر شدند اما [illegible] محمد [illegible] نام [illegible]
اما [illegible] رسید که کار [illegible] نسیم [illegible] شده [illegible] اسکندر [illegible]
ایشان فرستاده [illegible] لشکر جمع [illegible] محمد [illegible] دروازه [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] شهر شدند [illegible] شهر [illegible] خانه [illegible]
او را [illegible] رسانیدند [illegible] بارگاه [illegible] دست [illegible] مسلمان شد
[illegible] شهر [illegible] نسیم [illegible] زرقان [illegible] شدند [illegible]
عقد دختر [illegible] نسیم [illegible] کام دل رسیده محمد [illegible] کرده [illegible] نام
[illegible] فتح نامه [illegible] متوجه [illegible] کردند [illegible] رسید [illegible]

[illegible]

[illegible] بشارت [illegible] آوردند امیر [illegible] دختر [illegible] امیر [illegible] خبر [illegible] و دختر
[illegible] برای [illegible] عقد بستند و عروسی کردند [illegible] کام دل رسیدند چند روز [illegible]
امیر [illegible] خانه [illegible] متوجه [illegible] فرستادن اسکندر سلطان طیفور [illegible] روم
[illegible] شهر [illegible] رسید [illegible] عالم [illegible] امیر [illegible]
[illegible] شهر [illegible] دختری [illegible] عصمت داشت [illegible] عقد [illegible]
[illegible] کرده [illegible] شهر [illegible] دختر [illegible] داد امیر [illegible] کام دل [illegible] جام [illegible]
آمده [illegible] بارگاه [illegible] بارگاه [illegible] روم [illegible] بارگاه [illegible]
[illegible] آورده [illegible] نامه [illegible] ارسطو داد ارسطو [illegible]
[illegible] نوشته است [illegible] فرزند [illegible] پادشاهی رسانید [illegible] دارم [illegible]
[illegible] متوجه روم [illegible] قرعه بنام [illegible] سالاران [illegible] قرعه [illegible]
[illegible] قرعه را بنام سلطان طیفور زد [illegible] خوب [illegible] امیر [illegible]
[illegible] مبارک باد [illegible] اسکندر سلطان طیفور را [illegible]
او را [illegible] روانه روم [illegible] بارگاه [illegible] گرفت [illegible]
[illegible] عرض [illegible] جای [illegible] کام [illegible]
او را [illegible] امیر [illegible] نسیم [illegible] طلبید [illegible] جاه [illegible]
[illegible] روانه [illegible] کرده [illegible] چند [illegible] جالینوس
حکیم [illegible] خدمت اسکندر آمده [illegible] اسکندر [illegible] دست ارسطو [illegible]
[illegible] جالینوس [illegible] بارگاه بیرون [illegible] رسید [illegible]
[illegible] رسید [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] عرض کرد [illegible] خروج کرده [illegible] ولایت [illegible]
طالع او را دیده ام [illegible] خوشحال گردید [illegible] جالینوس [illegible]
[illegible] نسیم [illegible]

رسید داخل شد و خود را در بارگاه زینت جاه رسانید دید مهر زنیب گرفتار دارد و بهزاد جاه در بالای
قرار گرفته ... برد که چگونه جاه ... ابهم مرده بد جو ... حیاتی که را در ... فرو آمده ... کردش بازخواست
مبتدل در کوشه ... دید زینب گرفت کفت ابا ... شنیده ام ... اسکندر ... الحال ... در
در روم ... بهزاد کفت ای فرزند خواهر جعد ... اسکندر را ... طرفة العین ... جاماسب کفت ملک
را ... کفت ای ملکم اسکندر خود اسم اعظم میداند ... بهزاد جاه کفت ای ... خواهم کرد
در طلسم خواهم ... بعد ... از او ... خواهم کرد ... کفت ... ای ...
... بسر ... و بالای ... و جاماسب ... دید ... غلامان روانه ...
خود را دید ... جاماسب ... شد ... خود را
... در میان ... آورد ... جاماسب ... خود
... آورده ... برابر خود ... کفت ... بیاده ... اسکندر ...
... خوب ... آمده ... در ... بر ... و ... خوب ... او
کرفته جاماسب ... کفت ... جلو ... خوب ... کرده ام در میان ...
... در میان عمارت آورد ... از ... بسیار ... شده در میان ...
اما جاماسب ... خوب نظر کرده ... و ... چشم ... او ...
اما ... از ... کرده در جای خود ... و بیرون آمد ... بهزاد جاه رسانید ... کنیز ... او
... در مطالعه ... و ... هم ... او ... خواب ... خود
در بالین او رسانید ... قرار داد و در ... او
... جای ... بهوش کرد ... خنجر را از غلاف کشید ... خواست
بیرون دید ... طاق برآمد ... سیاه ... کفت
... جای ... او را ... کفت ... بود در ...
جاه خواهر ... برخواست ... کرد دید ... شده و بر زمین ... برخیزد دید
نمیتواند ... برآمد تا آنکه صبح دمید و جاه بهوش آمد برخواست بر بالین او آمد و کفت ای فرزند

بجز اسهل

عیار ... بهوش کرد ... جال ... نسیم ... خورد ... آمده ... ملکم جاه
کفت ... داروئی ... بهزاد ... در بغل کرده
... بیرون آورد ... از میان او بیرون آورد ... کفت ... بابا ... و ارد
... کفت ... درو ... چشم جاه ... و ... داد کفت خوردم جاه کفت
داروی قدرت من ... آورد ... جاه ... خواند ... جمع کرد ...
... چشم ... دیده داد ... در میان ... نسیم جاه کفت ...
من در ... کفت ... نسیم جاه ... جمع کرد ... رسید بهزاد ... کفت ...
و ... دید ... در جای ... خود ... رسانید ... و ...
و ... بیان کرد و کفت ... جاه ... بهوش آمد ...
... خود ... بهزاد رسانید بهزاد کفت ... نسیم ... و ...
او ... کفت ... مرا ... بر ... کرد ... و بدنامی
... رسید ... اسکندر رسید ... بارگاه ... از ...
... کرفته ... فرزند ... که ... خط ... و ... کار ... اما ...
... جاه ... اسکندر ... در ... رفت ... بهزاد ... رسانید
روز دیگر ... داد ... از ... جای ... روز ...
... رسید در ... آمده ... از ... رسید ...
... غروب رسید ... کرد ... جان ... و ... برابر ... آمد ... بهزاد ...
... رسید ... بانک ... رسید ... صبح
... رسیدند ... قلعه ... و ... خندق ... آن ... آمد
... کفت ... قلعه ... جاه ... کفت ... طلسم ... کفت ای ... بروم ...
تا شام ... برود ... قلعه آمد ... دید ... بهاده ... و ...
... بیرون آمد ... جاه ... قلعه ... جمع ... قلعه ... و ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چند کند یا ده نفر است بدیده هست میدارم او از روی شهر روانه شده و دیدند ... گلوم هست خوراک است بجهت عمری او را
استاد امان ... کرده و کیف بنگ قدری ظرف از خود باینده باشیم بار از رنگ ... هر چه باید بخواهم ...
الغرض آنچه خواسته بود از طلا بدهم صحبت سازگاری آن خوانند تا رسیدند ... داد و داد ...
از هزار حاکم از جهت آن ... از ... باز ... و ... ظرف ... بادو داده تمام
شهر یک ... اجیده و در ... خود کرده که اهل آن ... تمام ... عیاران تمام ... رسیدند
و خود درست ... قرار داد ... بدهد ... سر طعام او را بخورد دیگر از دکان دیگری ...
چند در طعام کم کرده که ... از رو ... دکان ... القصه چند روز ... ازیم ... گذشت ... شیرنگ
... ازیان دکان ... ازیان ... تمام شد مهتر شیرنگ
را که مهتر ... نام ... دکان ... بر ... بیرون
بیرون آورد در ... رسید ... سلاطین ... روی ... دان
آن نوجوان سوار کرده ... رسید در خیمه غضنفرخان ... دید ... شد مهتر شیرنگ ... الطبع ...
و ... الطبع ... در میان ... غضنفرخان ... گرفت ... بان ...
رساننده او ... خنجر ... شده ... بر ... کرده ... بر ... دیده و ...
جمیع ... و ... رسانیده ... گفت ... داد ... بادر ...
... رساننده ... چهار ... زیر ... شده ... مهتر شیرنگ ... ده ... قطع ...
شد تا روز دیگر صبح شد صدای ... بلند شد که ... غضنفرخان ... سر بریده ...
اند ... از آنها ... غضنفرخان ... اسکندر ...
عرض کردند ... بابا ... حریف ... است ... دزد ... آمده ... است
وارم ... آمده ... مهتر شیرنگ ... غضنفرخان ... کرده ... طعام کرده
فرد ... را ... غلام زاده ... در میان دکان طعام بخورد ...
در سر جاه ... نوجوان ... در میان آن ... دندان ... میان
... او را ... گوشت او را ... کرده و کباب ... بخورد ...

الر...

برستان میداد و ... مهتر شیرنگ لورنا تاری در زنب دکان قرار گرفته بود و میداشت
و ... را از دست که مهتر دنا ... بر سر دست در آمد ... غلام زاده شاگرد ...
در ... دکان ... و ... جندی ... ان کرده و ... کرد ... تا که سرای
جلوخوان بیرون آورد که دید ... بتسبید ... و زیر اعظم اسکندر ... گرد ... رسیده ...
ارسطو سوار گردید قلندران ... چهار ... زده و چهار صد غلام در ... مشغول
زرین و سیمین در جلو او ... که مهتر شیرنگ خود را ... زمان ... کرده
روانه گردید تا آنکه رسیدند ارسطو رفته بر روی تخت ... استراحت
مشغول گردید شیرنگ فرصت کرده خود را بابالین ارسطو رسانید از قضا ارسطو بیدار
بود مهتر شیرنگ را دید ... گفته تا آنکه مهتر شیرنگ ... رفته ... ارسطو
بند دست او را گرفته و فریاد کرد ... چنان ... زخمی ... که شیرنگ
... ارسطو زده که در غلطید شیرنگ ... و خود را از خیمه بیرون
انداخت از قضا مهتر ... در گردش بودند ... فریاد کردند
... شیرنگ ... شیرنگ خود را ... رسانید و سنگ را برداشت
... کرده ... عیاران ... کرده
از ... بیرون آمد تا ... بیرون آورد ... گوشت کباب ...
شیرنگ ... داخل ... دید که عیاران
از چهار طرف آمدند ... مهتر ... اسکندر ... بود
... رسید گفت ... بهرام ... که من ... آمده ... شدم حال
طعام دارید ... غلام زاده گفت ... هر چه ... است
... دکان ... قدری طعام ... خود ... شاگردان ... ام ...
... ... است ... باو ... دیدار ...
... الکرام ... گواهی ... دکان ... گفت ...

بسیار [illegible] نعت [illegible] برباد واجب است [illegible] الله [illegible]
[illegible] شد قضا [illegible] همه [illegible] شدند [illegible] قضا [illegible]
[illegible] چون [illegible] رسید [illegible] دکان شد [illegible] که [illegible]
از [illegible] طرف عیاران [illegible] رسیدند مهتر [illegible] گرفته [illegible]
کردند که مهتر شبرنگ گفت [illegible] بازار رسانید [illegible]
شنیدند [illegible] روانه [illegible] شدند تا [illegible] خیمه [illegible]
بیهوشی [illegible] دام خیمه را چاک زده بیرون آمد [illegible] مهتر [illegible]
[illegible] رسید چشم او بر [illegible] افتاد [illegible] تمام بیهوش افتاده [illegible]
[illegible] در میان [illegible] دارد [illegible] بیهوش شده [illegible]
دارد بر [illegible] رسید [illegible] دماغ [illegible]
را برده اند و دام خیمه را چاک زده اند [illegible] خیمه بیرون آمده [illegible]
[illegible] شنیده [illegible] رسیدم شبرنگ [illegible]
[illegible] رسید از قضا مهتر نسیم [illegible] رسید [illegible]
[illegible] مهتر نسیم [illegible] مهتر شبرنگ [illegible]
از زبان [illegible] نسیم را دید دست بر خنجر [illegible]
با نسیم [illegible] کردن [illegible] نسیم را [illegible]
[illegible] رسید [illegible] نعره کشید عیاران که در گردش بودند [illegible] جمع شدند
شبرنگ [illegible] دید [illegible]
و [illegible] شد از دکان [illegible] نسیم [illegible] عیاران [illegible]
هر چند [illegible] مهتر شبرنگ [illegible]
گرفت و [illegible] دکان [illegible] رسیدند [illegible]
شبرنگ [illegible] گفت [illegible]

قدم بر [illegible]

قدم بر [illegible] در میان دکان [illegible] طعام [illegible]
[illegible] تا آنکه صبح [illegible] آمده [illegible]
نسیم [illegible] آمده قرار گرفت [illegible] گفت ای مهتر نسیم سلام [illegible]
[illegible] فتنه [illegible] گفت [illegible] خوش آمدی [illegible] آمدی گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] نسیم [illegible] کاری کنم [illegible] فتنه گفت
[illegible] نسیم گفت [illegible] فتنه گفت [illegible]
[illegible] نسیم گفت [illegible]
امیر [illegible] فتنه گفت [illegible] نسیم [illegible]
مهتر نسیم [illegible] فتنه [illegible] نسیم [illegible]
[illegible] امیر [illegible]
و تعظیم کرده امیر [illegible] فتنه [illegible] نسیم [illegible]
برخیز [illegible] بازار [illegible] فتنه روانه شدند تا آنکه در میان [illegible] بازار رسیدند [illegible]
آمدند که چشم فتنه [illegible] شبرنگ [illegible] چشم [illegible] فتنه [illegible]
[illegible] نسیم [illegible] در میان [illegible] فتنه گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] نسیم [illegible] دکان [illegible]
استاد گفت [illegible] طعام [illegible] شبرنگ گفت [illegible]
[illegible] دکان گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
را [illegible]
[illegible] فتنه [illegible] امیر [illegible] فتنه [illegible]

[illegible] گفت [illegible] اما [illegible] لباس [illegible]

[illegible] بیرون می‌آید [illegible] قرار گرفت [illegible]

آمده در [illegible] خیمه خود [illegible] بیرون [illegible]

عیاری [illegible] گفت [illegible] عالم [illegible]

[illegible]

اسکندر را [illegible] و از روی [illegible] کرده [illegible]

[illegible]

عالم [illegible]

[illegible] تاتار شاه را دختری بود که [illegible]

اسکندر [illegible] **آمدن ملک ایرج بر تاتار شاه** اما [illegible]

[illegible] اسکندر [illegible]

رسید [illegible] ملک ایرج [illegible]

و بر دختر تاتار شاه عاشق [illegible] تاتار شاه [illegible] سپاه بسیار [illegible] بر تاتار شاه آمده جنگ

عظیم واقع [illegible] ملک ایرج [illegible] تاتار شاه [illegible] نامه از برای اسکندر فرستاد [illegible]

[illegible] تاتار شاه دختر را [illegible]

[illegible]

آمدن [illegible] خسرو خان [illegible]

[illegible]

شبیخون بر سپاه زنگستان زدند که دران شب شکست بر سپاه زنگان افتاد و پراکنده شدند و بطرف ملک ... رفتند از آن
جانب دلاوران خوشحال ... در اطراف شهر شدند و در میان عمارت خسرو خان ... گرفتند و صبح و شام مشغول شدند ... از
و در صحبت ... ایشان برسیم **ملک ... با عیاران ... زنگ ... بود** که در بارگاه ... داشت گفتند ...
گریخته بود بارگاه ... و احضار کرده جاسوس ... شده ... زنگ ... و ... را ...
و بعد ... شهریار اسکندر ... عیار ... مهتر ... عیاری ... **جب** ... زنگ ...
رنگ سیاهی ... ماهی ... عصفور ... و ... از ... ریق ... زنگ ... تیار ...
و ... از ... زنگ ... کبود ... زنگ ... گرد ... زنگ ... گرد ... نقره ...
گفت ای حکیم عیار ... مهتر شاپور عیار ... جاسوس ... عیاری ... پیچیده ... تاج ...
قسطره ... برو ... که اگر ... دایره ... برابر ... شاه تعظیم کرده بادشاه ...
حکیم ... عرض کرد خوب عیاری است ... رسیدیم ... عیار ... هر کدام ...
مهتر شاپور ... قبول ندارند بادشاه گفت ... شاپور ... بار ... اسکندر ... نفر ... او بر ...
بخدمت آورد ... معلوم شد ... مهتر شاپور بیرون آمده ... خود را ... شدند
عمارت خسرو خانی ... شهر رسیدند ... زنگ ...
و بجانب ... عیار ... شده ... رسیده ... شاپور
سر ... بسم الله الرحمن الرحیم شاپور ... خسرو خان ...
... عمارت خسرو خان ... شاپور ... مجلس ...
کشیده ... شهر ... شب ... صبح ... دلاوران ... آمده ...
از عمارت خسرو خانی و سالاران ... عیاران ... سالاران ...
... دلاوران ... عیار ...
و روانه کردانید ... آفتاب غروب ... کوه ...
و ... گوسفندان ... رفیق ...
کسنه ... راه ... بابا ... رفت ...

نواله

او را پوشیده و خود را ... بسیار است ... او ... در پهلوی رفیق او فرو نشست که در آن وقت مهتر شاپور عیار
با عیاران و کوه ... رسیدند شاپور گفت ای جوان نان داری گفت ... شاپور ...
دست بر وی زده ... دلاوران ... آورده ... گفت ... هم ... گوسفند ...
کباب کرده بخوریم رفیق چوپان گفت تو ... گوسفند دارم ... گوسفند ... بیاور ...
نسیم گفت بسیار خوب ... گوسفندان ... چوپان ... گفت تو برو از گوسفندان ...
چراکه ... گوسفندان ... چوپان ... گوسفند آورده کشتند و ... کباب کردن ...
وار ... بر روی کباب ... و ... در ... رفیق نسیم ...
او ایستاده بود و کباب ... رفیق ... در میان آتش ... افتاد ...
... عیاران ... دیدند که ... گفتند عجب ... چوپان ... شاپور ...
تا سخن ... کباب ...
و بنا کرد ... عیاران ... شاپور ...
خود را ... عیاران ... دلاوران ... گفتند عجب چوپان
بی رحمی ... گفت ای ... جوان ...
بابا گفت ... نسیم ...
و صورت ... عیاران ... بابا ... جان و دل
... گفت بابا ... پول ...
بابا ده هزار تومان ... هزار تومان ...
... گوسفندان ...
همه را پول ... بابا ...
بودند که عیاران ... گوسفندان ... دلاوران ...
... شاپور ...
امیر ... **جب** ... وزان سبب ...

سعد رخ که از پرورداماں کوه الوند است خسرو فولاد الوند کوهی [illegible] بالا [illegible] معمور کرده [illegible] جشن [illegible] ابیات [illegible]

مشغول شدند ایشان را در محبت [illegible] ایشان بریم **زنگی مهتر نسیم بشهر لکاوند در آتش جالینوس [illegible] شنیدن [illegible]**

اما چند کلمه از شیخ العرب والعجم اولاد رشید بشنو آدم بابای رونده کان عالم [illegible] هنگام جدال و کرو وار [illegible]

[illegible] بارش [illegible] از غار [illegible] قمرو خیار [illegible]

گذرش [illegible] جالینوس [illegible] مهتر نسیم عیار [illegible]

که گرو باو در خود را بر در دروازه لکاوند [illegible] جالینوس [illegible]

در بارگاه لکاوند شاه قرار گرفته بود [illegible] لکاوند شاه [illegible]

[illegible] جالینوس [illegible] مهتر نسیم [illegible]

جالینوس [illegible] مهتر نسیم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] خود را داخل [illegible] جالینوس [illegible] عمارت کردید [illegible]

و نگاه میکرد که مبادا نسیم در میان ایشان باشد نسیم خود را در گوشه کشیده تا آنکه جالینوس داخل عمارت خلوت گردید [illegible]

بر دور خود چیده بنا کرد [illegible] کشیده گفت [illegible] نسیم [illegible]

[illegible] نسیم خود را [illegible]

قرار گرفت [illegible] جالینوس [illegible] جالینوس از جا [illegible]

[illegible] چشم [illegible]

[illegible] چشم [illegible]

[illegible] جالینوس سلام علیکم [illegible]

[illegible] جالینوس [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

میگویند رسید اگر بردم میدانم که دشمن است میردم و هی برکب زده پیاده گردید و از جای خنجر قرار رفت و دشمن جان ...
بیرفت اما پهلوانان و دلاوران ترکستان با و تواضع کردند و جام شراب پهلوانی پر کرده تعارف تمغال خان نموده هنوز ...
تمغال خان به پیاله نرسیده بود که جام را از دست او گرفت گفت ای خیره سر اگر جام بر من نمیدادی سر او را انداخت ...
که بر طبع آن ناپاک گران آمده از روی خشم برخواست دست انداخته پای ضعیف را گرفته تا بیند که تمغال خان تر تاب کرد ...
دلاور از خردی که در وی شد حرکت نکرد و ضعیف بر پیشانی او کران آمده از جا برخاسته و هر چه کرد پای بلند کرد را گرفتند و نشست
بر ترک و با رکیه کین در زد از قضا تمغال خان شخص بزرگ خانه بود زده و خنجر بر روی سینه او نشسته دست کرد که او را گرفتم
بسته فرستاده آوردند او را بر روی عرآوده انداختند از برای امیر فرستادند و چند نفر ملازمان پهلوان بر رفتند و ...
پهلوان شده اما امیر در بارگاه قرار داشت که خبر آوردند که تمغال خان را بسیار کشت گرفته بحدت شنو فرستاده است امیر ...
و پیش را گفت تا او را ... به بارگاه کردند پهلوان را تعظیم نمودند امیر گفت پهلوان کف ای سکندر امرا که گرفته اند ...
ست بر بزرگی خواهان شد و اگر راست میگوید مرا با زکن هر چه که مرا امر دری فقیه ... که میخواهید بکنید ...
گفت برو اگر تو او و میدانی که دیدم میدانم که چه باید کرد اما پهلوان از در بارگاه بیرون آمده روانه اردوی خود شد امیر هم ...
کرده روانه تا رسیده رفته در بارگاه جمشید قرار گرفت که دیدند از دامن دشت گرد شده و صد و پنجاه علم نمودار شد ...
هزار کس نمودار شد که از دور ... عیاران ... رفته خبر آوردند که خرم شاه از دشت بیانی آمده و سردار سپاه ...
است که صدای جنگ از اردوی پهلوان خرم شاه بلند شد امیر فرمود تا طبل جنگ بنوازند تا آنکه شب را روز و روز ...
چنانکه است و میگوید بیت شب تیره از شاه گردون غلام ٭ فرود آمد از ابلق تیز گام ٭ فرود آمد از عرش شاه جهان ٭
کسی فرود آمد از آسمان ٭ ز انجم فلک شمع افروز شد ٭ شب تیره روشن تر از روز شد ٭ اما آن شب ... بود که
دلاوران بر بالش استراحت رسیده و در کارسازی جنگ فرو مشغول شدند که ناگاه فلک تاج ... بر سر کرد ...
کذاشت و لباس ... و در بر کرد ... تا اکنون میدان رسید گفت تا آنکه سفیده صبح اثر کرد بیت ...
که فرزندان انجم شد ... ز خشم نعلیه مهتاب گم ٭ قضا صحنه قصه این با خشم کرد ٭ ... کرد ...
دست ... در ... جانب ... و نقیبان و دو لشکر صفها آراسته کردند بیت علم داران علم بالا کشیدند ٭ دلیران ...
بر صحرا کشیدند ٭ ز هر جانب صدای ... ٭ تو گفتی رستخیز از جای برخواست ٭ که از صف سپاه پهلوان ...
تمغاج قدر انداز بمیدان در آمده مبارز طلب نمود و فرنگی ... را آوردند و در میدان نهادند تیری بر چوبه کمان

چو پیوسته ... ملاحظه انداخت که تیر از طرف گذشته بر زمین نشست و تیر دیگر ... انداخت چو به تیر از عقب هم انداخت
تاج بر تاج نکه برشت بعد از آن نعره کشید ای کهنه تیر انداز خطی را دیدی حال اگر مردی و اری خوش باش ...
باید مردی در میدان او برود که تیر انداز باشد و او را علاج کند الماس قدر انداز در طلب شده و هی بر مرکب زده در میدان
آمده بهای ... چوبه تیر را از طرف گذرانیده و گفت که چو تیر آورده و انگشتری بیار او بسته بر داد و تیر را بر چله کمان
نهاده بطرف کبوتر انداخت که تیر از انگشتر بیرون رفته تمغاج گفت ای حریف تو نیستم حلو مرکب را برگردانیده به ...
الماس در عقب او نهاد که آن ناپاک تیری بر چله کمان نهاده بطرف الماس انداخت که تیر ... آمده ترازی عیاران ...
الماس را از میدان بدر بردند تمغاج مبارز دیگر طلب نمود که از دامن دشت گرد شد و از میان گرد نقابدار اسب ...
باده هزار کس رسیدند و سر راه بر تمغاج گرفته و هنوز آنکه تیر از ترکش بیرون کرده که ناگاه به هم نشست ...
تیر از میان انگشتر بیرون کرده و یک تیر بر هوا انداخته از تعاقب آن چهار تیر دیگر در پی انداخته که هیچ تیر ... شده و در میان
میدان افتاد که آفرین از هر طرف بلند شد پس آن نیزه را شکست و داده از نیزه مرادی ... تا آنکه ...
طبل رحلت کوبیده و آفتاب غروب نمود هر دو لشکر از جنگ کشیدند و به آرامگاه خود رفتند امیر رو بجانب نسیم کرده
گفت بابا باید امشب ... و احوال این نقابدار را معلوم کنی و خبر از برای من بیاوری بابا بیرون آمده خود را ...
... بسیار است و لشکر ... بر دوش گرفته یک بابا کهنه و یک بابا تو کهنه از خشم و ...
یکدیگر شده و ... چون از شبانه گذشت رو نهاده که در ایام شب ... بر شته و باقته بودند و در ...
نقابدار ... در ... آتش ... رسیده دید آتش ... قرار گرفته و چند نفر ... دور آن ...
را بر زمین نهاده چند مهره در طاس انداخت استاد ... گفت ... کسی ... است ...
استاد گفت هنر ... چند ... گفت یک اشرفی استاد گفت ... نقابدار یک اشرفی داریم که ...
اشرفی را با و داده کفت ... را خالی کن ... گرفته ... قرار گرفت ... استاد ... بجز ...
گره ... نمود ... که ... در میان طعام ریخت ... بیرون رفت اما چون طعام را ... شد ...
... نقابدار ... که چند نفر از نقابداران ...
... گذشت ... طعام خوردن ... نسیم ...
گفت ... استاد گفت چند نفر عیال دارد گفت ... دارم و ...

که بابای پیرمرد چگونه با این همه سپاه برابری کرد گفت پیرزال این زال را از خود رهایی نمی‌کنم با عیاری و تیغ برکشید چون نیم ساعت گذشت
اسکندر و زنان گرد این هم برخورد شدند بابا پیر خود را و چهار نقابدار را نگاه کرد دید نقابداران تمام دختر بودند
بالای نقابدار رخ‌پوش آمده دید دختری است که اگر زاهد بیند [illegible] جمال عیارستان حور روی پری آدمی و دم به دنبال
رخسار بندی و اگر آفتاب در زمانی گرفته خود را به جمال او برابر بودی از خجالت سر در تاریکی کشیدی بیت خوانده ماه
چهره و بلند سعد و گیسو مشکین نکند تعبد همچو گرد در رخ بچه ماه که ماه دارد دو زلف سیاه در دنبال خیمه شب نگاه جمال
بود که چشم خود بند هم به دنبال بود القصه پیرزن او را دیده گفت این دختر از برای اسکندر خوب است او را [illegible] کرده
در میان پرده گلیم عیاری نهاده بر دوش کشید و بخدمت اسکندر آورد و چنین بود که امیر در میان سراپرده نشسته بود که با گلیم
او را برابر زمین نهاد و امیر فرمود بابا پیر عرض کرد روی نهاده لله برای تو یک دختر آورده‌ام اسکندر چون نقاب از جمال
او دور کرد در ساعت شیفته جمال او گردید بابا دختر را [illegible] آورده چون دختر چشم گشود امیر را در تماشا خنده دید یکدل
عاشق او گردید اسکندر پرسید ای نازنین [illegible] یکی برابری و [illegible] آورده بیت صحرا [illegible] سینه
سوزان گشتی آهوی دور گرد بیابان گشتی در شکوه حسن سلسله‌جنبان گشتی در کافر فرنگی تو ایمان گشتی دختر عرض کرد
شهریارا بنده دختر ملک حربان [illegible] آدم دیده به جمال تو عاشق شدم بسیار میخواستم که وسیله شود تا به نزد
دوست برسم که حال عیار تو مرا آورده امیر خوشحال شد و در همان شب [illegible] عقد دختر ملک حربان را از
برای خود بست و دست وصال بگردن آن نازنین درآورد اما چون صبح گردید دختر فرستاد کنیزان را آوردند و لشکر
او تمامی لشکر اسیر شدند کنیزان داخل حرم شدند آنجا که اسکندر و دیگر پادشاه بود دختر ملک حربان هم در اندرون
پادشاه بود و از یک دل و غیرت [illegible] تعیین کرده بود [illegible] از زنان اما چون روز دیگر شد تمقاج در میدان
درآمد و مبارز خواست که از داغ دست گردید و از میان گرد دو دل کرد نقابدار [illegible] پسر [illegible] پیدا شده
در میدان آمد در سر راه بر تمقاج‌خان گرفت که تمقاج جهان طریق کارزار کرده که [illegible] نقابدار کران آمده فرمود که
آوردند و بعد سپر فولاد دو چهار او نهادند که نقابدار رسیده [illegible] گرز کرده انداخت بگرز زد که گرز را با نخست
قلم کرده چهار انگشت [illegible] خاک نشست آفرین از دو لشکر برخواست نقابدار فرمود که [illegible] تیغ را [illegible]
دست و پای برکند که چهار فصل [illegible] را قلم کرده [illegible] تمقاج [illegible] نقابدار خود را
[illegible] تیغ را بر فرق او انداخت که تا کمرگاه او دو نیمه [illegible]

و آن طوفان [illegible] چون طوفان برطرف شد دیدند که نقابدار [illegible] که از جهاد و امیر برآمده دید [illegible]
چون به هوش آمده که سپاه از نقابدار بود با سران سپاه [illegible] کردند شهریارا این فرزند [illegible] سلطان [illegible] از دختر [illegible]
الیاس پیر و پیاده او مهتر قتاج نام دارد و او [illegible] مهتر برق فرنگی است از دختر مهتر اسفندیار [illegible] شاهزاده را عبد
الحمید نام است و حال ناپیدا شده امیر که این خبر را شنید مهتر نسیم را برداشته با مهتر برق و مهتر قتاج و شهزاده و دیوار [illegible]
ابن الیاس روانه گردیدند تا آنکه رسیدند بر زعله اسکندر آمد که بکنار رود دید پیری برزنگی [illegible] و [illegible]
اسکندر را داد که از [illegible] برو به بیابان [illegible] امیر [illegible] برگردانید و از کنار [illegible] رفت که از عقب [illegible]
رسید پیر فریاد زد و از میان [illegible] مهتر [illegible] که پیر [illegible] شهزاده [illegible] که از [illegible] افتاد
[illegible] رسید گفت پیر [illegible] از آب فرو گشت که بر زمین نقش بسته و [illegible] اسکندر گفت ای
جوان اینها را نمی‌بخشی آن پیر گفت تو خوب مردی هستی که گفتم از این میان [illegible] کار دارم
امیر گفت من اسکندرم و اینها را بمن ببخش گفت [illegible] امیر دید قبول [illegible] کند [illegible] و بعد گفت
[illegible] اسکندر [illegible] برخواسته با اتفاق اسکندر روانه شدند امیر از [illegible] گفت
ای شهریارا [illegible] این جوان از اولاد رستم زال است و بر زنگی [illegible] سپاه [illegible] کسی با او
برابری نتواند کرد [illegible] فرمود [illegible] آفتاب به محل غروب رسیده و در این ده جای
[illegible] تا ماه شب [illegible] نسیم خود را [illegible] گفت ای [illegible] اسکندر
با [illegible] نگاه کرد چشم او در چمن افتاد گفت بسم الله الرحمن الرحیم و به درافت
[illegible] و از عقب [illegible] دید [illegible] خود را [illegible] انداخت [illegible] گفت در کجا بودی
گفت یک چمنی در [illegible] آمد رسیدم [illegible] گفت چگونه چمنی بود [illegible] از عقب [illegible] این را [illegible]
[illegible] که همراه [illegible] و الماس جادو که [illegible] شهزاده را [illegible] بود [illegible]
اسکندر را با [illegible] دیده [illegible] آمد و از روی [illegible] انداخته که اسکندر [illegible] امیر او را دیده [illegible]
و بر جانب او انداخت [illegible] کار [illegible] کلاغ برآمد [illegible] اسکندر [illegible] عبدالحمید [illegible]
[illegible] امیر فرمود چه چاره کنم [illegible] او به کجا برود مهتر برق و مهتر قتاج [illegible] از عقب او [illegible] کلاغ
[illegible] آوردند [illegible] آمدند تا آنکه رسیدند بجائی [illegible] که از دور [illegible] دیدند [illegible] آتم

آن مرد و خود را به زودی به گوشه‌ای [illegible] نهاده و دید که چهار لبی در آن جا پاس میدادند و الماس جادو با چند نفر از شاگردان
قرار گرفته‌اند ایشان در گوشه‌ای کمین نمودند شاید شاهزاده عبدالحمید را نجات دهند که الماس جادو و فرمان بیرون آورده جام عشرت با [illegible]
بر دیم سیاووش اسکندر را آگاه شود و بیاید که [illegible] شاهزاده عبدالحمید را در روی [illegible] آورده‌اند [illegible] روانه گردیدند ترکی و قلماق
به لباس مبدل همراه ایشان میرفتند حال چند کلمه از نیم گوش لکی که در عقب رئیس میرفت او داخل خانه شد و دید که رئیس با زن خود [illegible]
که چشمش به نظر می‌آمد زنی با خود گفت نمیدانم این خانه خالی است یا آنکه چیزی بر سر رئیس آمده چشم او بر نیم افتاد چراغ [illegible]
پیش رسید رئیس پرسید کجایست زن گفت تو کیستی نیم گفت من پادشاه جنیانم آمده‌ام که تو را با خود ببرم زنی ترسیده بیهوش
اما رئیس بیهوش شد [illegible] دستهای او را [illegible] کرده از ابریشم و پنبه و ظروف و غیره آنچه در خانه رئیس بود تمام را جمع کرده در
شال و دستمال [illegible] کشیده بیرون آمد که در آن وقت اسکندر رسیده دید که قهر نیم خانه رئیس را [illegible] کرده است [illegible]
که خانه دزد [illegible] گفت شهریارا [illegible] حیلی [illegible] کرده است من هم انتقام خود را کرده‌ام اسکندر گفت که [illegible]
[illegible] هر جا که بود [illegible] گفت [illegible] که من زحمت کشیدم گفت صد تومانی میدهم نیم [illegible] برده در جای خود نهاد
اسکندر آمده [illegible] گفتند [illegible] احوال اسکندر را نقل نمودند و گفتند این عیار اسکندر است پس رئیس [illegible]
[illegible] آورده امیر و دلاوران [illegible] رسید [illegible] که بر زنگی [illegible] رئیس عرض کرد شهریارا [illegible]
[illegible] سال است [illegible] گوسفند [illegible] بودم که دیدم [illegible] گرسنه [illegible]
[illegible] خود و چرا [illegible] رسیدم تو گفتی [illegible] و فرزند [illegible] جای [illegible]
[illegible] در این جا آمدم چون فرزندی نداشتم او را بجای فرزندی در این جا آوردم [illegible]
[illegible] شدم چرا که او بجای ده نفر مرد کار می‌کند اسکندر [illegible] آوردم [illegible]
[illegible] بودند که [illegible] رسیده و در برابر امیر تعظیم کرد و گفت شهریارا عبدالحمید را بر روی [illegible]
[illegible] کوه البرز [illegible] سوار شده [illegible] سوار شده [illegible] روانه گردیدند و در [illegible]
که نزدیک بود [illegible] ترکان [illegible] گرفت [illegible] نجات [illegible]
[illegible] شاهزاده را نجات داد الماس جادو [illegible] امیر [illegible] نموده [illegible]
با الماس جادو [illegible] تیغ [illegible] تیغ از [illegible] رفت اسکندر خود را [illegible]
از [illegible] که سپاه ترکان و دیوان [illegible] گرفتند با خود [illegible]

بر دار [illegible] سالاران رسیده و در میان ایشان و [illegible] عبدالحمید دید که [illegible] ترکان که در میان [illegible]
[illegible] مسلمانان [illegible] به امید [illegible] خود را [illegible] تیغ [illegible] که [illegible]
ترکان که چنان دیدند رو به گریز نهادند و [illegible] ایشان افتاد خیمه و خرگاه را بجا نهاده و به طرف ترکستان روانه شدند [illegible]
صبح گردید امیر آمده در بارگاه قرار گرفت و دیلم را گفت چرا به شبانگاه خدا تعالی و دیلم [illegible] کرده [illegible] امیر [illegible]
رئیس و [illegible] را بیاورید [illegible] رفته ایشان را حاضر کرد امیر پرسید [illegible] رئیس عرض کرد [illegible] نام دارد امیر او را
[illegible] سپاهیان [illegible] که فنون سواری و تیراندازی و کمان داری [illegible] و رئیس را خلعت داده حاکم [illegible]
از این جا [illegible] عرض کردند شهریارا بدانید اصفهان که [illegible] عراق است و در آن جا [illegible] عراق پادشاه است و او را
[illegible] است که [illegible] نام دارد و امیر [illegible] متوجه شهر اصفهان گردید اما اسکندر شاهزاده عبدالحمید
[illegible] سالاران [illegible] و امیر [illegible] دلاوران [illegible] چند کلمه از [illegible] که در بارگاه قرار
داشت [illegible] آورده و در بارگاه [illegible] نوازش بسیاری
کرده احوال پرسید [illegible] اسکندر [illegible] و گفت [illegible] اسکندر [illegible] سالاران [illegible]
[illegible] شاه را [illegible] چنان بود که [illegible] و چهار [illegible] و [illegible]
و [illegible] داشت که [illegible] ولایت [illegible] القصه [illegible] آمد تا بدانست [illegible]
[illegible] رسید خیمه و خرگاه را بر پا کرده و سراپرده [illegible] خبر [illegible] شاه دادند که [illegible] اسکندر رسید [illegible]
[illegible] قلعه آمده [illegible] انداخت و نگاه کرد دید که [illegible] اسکندر [illegible] بیابان را سپاه فرو گرفته
[illegible] که ای حکیم [illegible] و آگاه باش که من سپاه چندانی ندارم که با اسکندر برابری کنم [illegible]
[illegible] تخت دارم که [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] دیده بیاورد پس [illegible] عرض کرد [illegible] که از آن جانب اسکندر [illegible] آمده و در بارگاه قرار گرفته [illegible]
[illegible] در آمد [illegible] شاه [illegible] طلبیده [illegible] خود را [illegible] بسیار است [illegible]
[illegible] عمارت خود [illegible] از ترکستان [illegible] و [illegible] ترکستان [illegible]
[illegible] امیر [illegible] کرده [illegible] عیاری [illegible] کشیده و [illegible] عمارت خود گردید و امیر [illegible]
[illegible] قلعه [illegible] صبح کرد [illegible] گرده [illegible] گفت [illegible]

گفت

می‌نازم با بدبیاکاران اسکندر را تمام بیاورد اما از آن جانب صدای شیون از حرم اسکندر بلند شد شنیدند که اسکندر را [illegible]
صدا بلند نکنید تا به هیچ جهت شود نسیم را طلبیده گفت بابا فکری بکن علاج حریف را پیدا کن نسیم گرد برگردش آمد چون خبر دیگر نشد با
کلباد شاه اسیر خود را [illegible] شنیده دست خود را چون تنها بسیار است و از نقب بیرون آمد دست خود را در بارگاه [illegible] نسیم
دید قلندری بر در بارگاه ایستاده قدری طعام در کشکول او ریخته کلباد برداشته روانه شد نسیم او را گم کرده کلباد خود را [illegible]
شاهزاده عبد الحمید و محمد [illegible] او را برداشته بدر رفت و داخل عمارت خود شد و ایشان را فرستاده در قلعه تبرک و در بند کشیدند
چون صبح شد غوغا بلند شد که دیشب عبد الحمید و محمد را برده‌اند نسیم و برق تماشا کردند بگردش گردان شهر نسیم سیر کرد تا آنکه پاسی از شب
گذشته بیرون آمد و تماشا کرد دیگر گردش کردن که سپاهی در میان اردو دید که بیرون رفت سر در عقب سپاهی نهاد و دید که
سپاهی در میان گورستان رسید و نقابی کشید بابا دانست که در این جا نقب است صبر کرد تا آنکه صبح کرده غوغا بلند گردید
که دیشب [illegible] را برده‌اند آه از نهاد بابا برآمد خود را به گورستان رسانیده نقب را پیدا کرده برگشت و [illegible]
الحال آمد و متوجه [illegible] گفت [illegible] امشب را خواهم گرفت صبر کرد تا شب سر رفت و آمد باز آن [illegible]
قلندران خود را [illegible] آمده تمغای خان و سام [illegible] را بیهوش نموده برداشت و روانه گردید
تا [illegible] نقب پنهان شده [illegible] نقب را دید که داخل نقب گردید او هم در قفای او نهاده دید که
سر از میان [illegible] عمارت [illegible] داخل عمارت شد ایشان را در [illegible] نسیم [illegible] بالا کرد و
دید عمارت کلباد شاه است و کلباد شاه [illegible] تبرک کرده خود با [illegible] مشغول شده با
برگشته [illegible] حسن چلبی و ابوالفضل بغدادی را [illegible]
روانه نقب شده [illegible] عمارت کلباد شاه کرده [illegible] کلباد شاه که این [illegible] گفت [illegible]
کندهای [illegible] که در آن شب نسیم [illegible] تبرک گردیده [illegible]
را برداشته در شهر [illegible] اهل شهر الامان برآوردند [illegible] امان از [illegible]
ایمان آورده مسلمان شدند [illegible] رفتن مهر نسیم
به بغداد و [illegible] کلباد شاه [illegible] از آن جانب [illegible] امیر [illegible] خزانه [illegible] و مسجد و محراب
[illegible] امیر [illegible] کلباد شاه را گرفته از [illegible]
که [illegible] نسیم عیاران [illegible] قبول نموده [illegible] مهر نسیم [illegible] عیاران [illegible]

[illegible]

[illegible] و حاضر [illegible] و [illegible] بار [illegible] گرفته [illegible] باز کرده [illegible] تا آنکه [illegible] رسیده
کلباد شاه [illegible] کرده [illegible] که [illegible] با خود لباس [illegible] پوشیده بود گفت [illegible]
شاه [illegible] تو [illegible] آورده [illegible] این [illegible] کرد که در اردو [illegible] کلباد شاه [illegible]
[illegible] در بازار دکان طباخی باز کرده و شاگردان هر یک [illegible] مشغول گردیدند تا آنکه مردم [illegible]
[illegible] کلباد و عیار [illegible] نسیم [illegible] نظر کرده [illegible] گفت [illegible]
[illegible] در میان دکان [illegible] کلباد در دکان رفت نسیم طعام [illegible]
برده و پیش او نهاد [illegible] بیرون آمد [illegible]
[illegible] کلباد شاه [illegible]
[illegible] کلباد شاه طبخ نمود و آمد در بارگاه کلباد شاه بهرام گفت [illegible]
[illegible] بهرام [illegible] رسیده [illegible]
[illegible] بهرام [illegible] رفت اما [illegible] دکان [illegible] کرد
[illegible] کلباد [illegible] کلباد شاه [illegible]
نسیم رسید [illegible] در میان دکان [illegible] کلباد شاه را [illegible]
و دید نسیم است [illegible] عیاری را [illegible]
[illegible] صندوق نهاد و [illegible] اصفهان [illegible]
از برای بهرام [illegible] آورد و بهرام گفت بابا چه خبر آورده گفت [illegible] آورده‌ام و بر زمین نهاد بهرام چون [illegible]
[illegible] کلباد [illegible] گفت [illegible] کلباد شاه [illegible]
فرستادم و کلباد عیار [illegible] رفت و [illegible] عیار [illegible]
و متوجه اصفهان گردید تا آنکه [illegible] امیر [illegible] نسیم را نوازش نموده [illegible] کلباد شاه [illegible]
روی [illegible] مسلمان شده امیر او را در [illegible] جای داد کلباد شاه برخاسته عرض کرد [illegible]
جای [illegible] امیر او را [illegible] بهرام [illegible]
با سپاه داخل اصفهان شده [illegible] امیر او را در [illegible] جای داد [illegible]

به طرف شیراز روانه شد تا آنکه نزدیک شیراز رسیدند [illegible] بزرگ فارس بیرون آمده اسکندر را استقبال کرده داخل شهر

نمودند و [illegible] تا به داستان ایشان برسیم **آمدن مهتر کهنک به دزدیدن ارسطو**

[illegible] فریدون شاه [illegible] عیاری [illegible] مهتر کهنک عیار [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] فریدون شاه [illegible]

[illegible] ارسطو وزیر اسکندر رسید [illegible] فریدون شاه [illegible] مهتر کهنک عیار

[illegible] ارسطو وزیر اسکندر [illegible]

[illegible] ارسطو [illegible]

[illegible] ارسطو را [illegible]



[illegible] فریدون شاه [illegible] ارسطو [illegible]

[illegible]

در بیان [illegible] ارسطو [illegible]

[illegible]

[illegible] اسکندر [illegible]

[illegible]

[illegible] فریدون شاه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زن دید مرد ضعیف اندامی را در بند کشیده اند گفت ای مرد [illegible] با بک [illegible] شده است شوهر من با با طاهر [illegible] ش هستم [illegible]
مرا دید عاشق گردید که بسیاری مرا گرفته که دختر خود را بمن بده من گفتم تو چون ملکه زنی داری من نمیدهم مرا گرفته و کستاخ کرده
و گفت اینقدر ترا و ستاخ می کنم تا راضی شوی زنان که این سخن را شنیدند غضب ناک شده لنیم را از حبس کرده و هزار جان [illegible]
بر لنیم داد و گفت الحال دختر خود را بده آخر از شهر بیرون شویم زن را گرفته از خانه بیرون آمد و روانه برج چهار سوق گردید که مهر کهنک
با عیاران از سینه ساحل لنیم را دید گفت بکدا ریدید ر ر و عیاران او در بیم را گرفته با با دست کنجه کرده گفتم چند نفر را شعره کرده ام
طرف کوه بکرد و از گذشته پشته می آمد مهر کهنک دید اگر پیش رود کم از او را شعره بخواهد کرد و روی بعنف نهاده عیاران کفت ای یاران
یک نفر هم نیست نگذارید لنیم جستن نمود و کمین را از دست کمند دار گرفته بهر طرف که رو میکرد و گو بیسیداد نه تا کرد و هم جست و خنجر از دل
و کمند را در میان ایشان میخوابانید و ایشان که بیسیداد نه که لنیم خود را در چاهی انداخته کمند را در چاه نزار کرده تا یک بازار
و لنیم اطراف زده بدر رفت اما از آن جانب چون را مرد دید مهتر لنیم رفت و دیر کرد برق و زرقان در شب [illegible]
و سر بهنگ بصیر را از عقب او فرستاده و در وقتی رسیدند که چهار سوق خلوت بود و لنیم با کهنک عیاران جدال میکردند برق در
گرد و قفس ارسطو را بزیر آورده و بدوش کشیده از یک طرف بدر رفت که از یک جانب کهنک رسید با عیاران ایشان را سلام
سر راه بر ایشان گرفته بجدال مشغول گشتند برق قفس را برداشته بدر رفت که تا لنیم و عیاران خبر شدند من ارسطو را در شب [illegible]
کوی سلامت ساز و با شتم پس ارسطو را از قفس بیرون آورده و در پای برج رسید بالا رفته کمند را انداخته ارسطو را بالا کشید
چون دور شهر دریا بود اول ارسطو را زیر کرد که ارسطو پاش لغزید و بدر رفته در میان دریا افتاد و که از خواهد مهتر زر [illegible]
برق کنار دریا را گرفته بنا کرد بر فتن از شری از ارسطو خبر نرسید چون صبح گردید ارسطو و عیاران آمدند برق را دیدند برق [illegible]
را بایشان گفته که از نهاد ایشان برآمد کنار دریا را گرفته بنای رفتن نمودند ایشان را در کنار رود دریا بهر [illegible] **که طهاره از مهتر لنیم شنیدم**
چون خبر یافت که قفس را برده اند گفت معلوم است که عیاران برده اند لنیم متوجه ارده گردید اما مهر کهنک گفت ببوم در خانه [illegible]
که لنیم را که نجات داده از آن طرف زنان کنیزکان را فهمانیدند که هر وقت آن دیو شب بخانه می آید او را الک سعو [illegible]
چون کهنک بخانه آمد کنیزکان دور او را گرفتند نیم سوز و دار اینقدر زدند که بیهوش شد زن زار آن خورده [illegible] آمده او را [illegible]
آورد و گفت دیگر دختر با با طاهر زرگر را نمیخواهی کهنک توبه کرده گفت با با طاهر کیست زن گفته صره را قتل کرده کهنک [illegible]
زن زد که او مهتر لنیم عیار بوده آن زن مشغول شده هر خواب در بدر اندا است و دیگر نتوانست حرف بزند و او بازار چند عیار از ارسطو [illegible]
آمدن فرهنگ و در راه بردن ورد ابن زنگی راوی گوید چون ارسطو در آب غرق شد چند مرتبه بزیر رفت و بالا آمد

از قضا تخته پاره به دستش او افتاد و دست یاری تخته پاره از غوطه خوردن خلاص شد تا انکه نزدیک صبح در کنار دریا رسید
از قضا کانزری در آنجا بود ارسطو را گرفته شاگرد خود کرد و گفت قدری با من خبر سید هم برو داشته در شهر عدن بفروش ارسطو
را انکار زر گرفته روانه شد با به شهر رسید در میان بازار با هر را به مرد طباخی فروخته طباخ گفت ای مرد حال بیا و بنا کرد [illegible]
تا روزی که دنیا را حرمت بسیاری از ارسطو قبول کرد و بنا کرد زیرا برادر آتش کردن رمال از آنجانب لنیم بهمه جا آمد تا داخل
بارگاه و تعظیم کرد امیر احوال ارسطو را پرسید لنیم عرض کرد شهر یار عیاران ارسطو را آورده اند اسکندر فرمود خبر [illegible]
که قصه رو داده با زبان با خیال بروی و خبری مهتر لنیم بیرون آمده بنا کرد بر فتن و ما آن فرزند تا پشتیانه را بر داشته بطرف
عدن روانه شد امیر گفت یکی را هم خواهم که بطرف عدن روانه شود و میر به شتابانه برود که ارسطو را بدست آورد و سام این
فرهنگ شاه فرمان از جا بر خواسته و روانه شد چون نوفل از نزدیک شهر عدن رسید خیمه و سراپرده و بارگاه جمشیدی را
بر سرپا نمودند فرهنگ شاه چنبر دار کرده فرهنگ با سپاه کران فرستاده که برود و سر راه بر بگیرد ربگیر تا سامان تدارک
دیده از عقب با هم فرهنگ بیرون آمد و رباد به ایلغار گرفته هر دو بر نیزه وری در آمدند که فرهنگ نیزه را از دست طار [illegible]
برطبع طور گرانی آخر تیغ را کشیده بجانب فرهنگ نمود که انداز و بنیاد ستمگر را گرفته شمشیر را از کفش بر در آورده [illegible]
بر فرق او که چهار انگشت برابرش جای گرفت مهتر اسفندیار بانزده هر زدن او را بهر برد و سام سر راه بر فرهنگ گرفت تیغ که او را
و دست انداخت بر فرق او که تا او را بر اندازی او را نیز بلطافت او را هم از میدان بدر بردند سوران که چنانی در دی
بر سر کرده خود را بمیدان رسانید و گفت ای خیمه سر به نگین مرد میدان تو هستم پس هر دو به نیزه وری در آمدند و با هم جدال میکردند
از قضا در خاب [illegible] آمده بود که سام را بدیدن کنند و او رنگ هم در روی هوا ایستاده بود که اگر سام او را بر فرهنگ زیاد کند
او را ربائید که آن دو تن را دید در روی هم بطلاش در آمدند یک تن دید از پی‌های برخاسته و دانسته در احوال او رنگ
که او رنگ پیش دستی کرده چنانی دارنده ای را بر فرق او نواخت که از روی هوا سرازیر شده و بر سر فرهنگ افتاد که دنیا در
پیش چشم فرهنگ تیره و تار شد سام فرصت کرده کمند را انداخت بر یال و دال فرهنگ و او را از خانه زین فرو کشید
دست و گردن فرهنگ را بجمع تمام بر بسته روانه گردید تا بر در بارگاه رسید فرهنگ بهوش آمده خود را بسته دید نعره
از جگر گاه بر کشید که ای خیره سر اگر مرد بودی مرا در میدان بزور بازو بگیر به یک قوت کرده کمند را بپوشانید تا بمکنت بیار را
خود رسیده تو نیز با فرهنگ بخانه فیروزه بیرون رفت اما از آن جانب اسکندر رو لا درانی آمدند پیاده شده و دریا بهکار [illegible]
گرفته ایشان را در انبوهی ادب **چند کلمه از مهتر لنیم عیار گوش کرد** که مهتر لنیم خود را بشهر عدن رسانیده بجانب [illegible]

در کوچه و بازار دیگر دشت درآمد تا به دکان طباخی رسید ارسطو را با لباس مندرس دید گشته وزیر تا به [illegible]
و بر پای [illegible] گفت ای [illegible] عشق [illegible] ارسطو را [illegible] دید [illegible] گفت حال چه [illegible]
[illegible] ارسطو گفت [illegible] که او را به وزیر تمام کرده [illegible] با استاد [illegible] گفت [illegible]
[illegible] ارسطو [illegible] گفت [illegible] ارسطو [illegible] آورد گفت [illegible]
گفت [illegible] تا از استاد [illegible] با اتفاق ارسطو [illegible] استاد [illegible]
از ارسطو پرسید [illegible] ارسطو گفت [illegible] گفت [illegible] تا برویم استاد گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

شب بهرام دست ور آمد بیت شبی چون لبانت خشک ازین سیاهی بعینه صورت فراقی گواکب جلوه گر بر دامن او

بروی آسمان چون خال هندو آن شب تیره که سروران و کینه جویان بر بالش استراحت ... سیار و روز دیگر چون

سپاه در برابر یکدیگر صف آراستند که فرهنگ ... در میدان آمده مبارز طلب نمود که از صف سپاه ... ان ...

دلاور صاحب ... در برابر او ... تعظیم نمود و در میدان آمده ... فرهنگ ... هر دو ... و ... آمده ...

حواله فرهنگ کرد ... گرفته ... از کوهش ... کشیده ... بر فرق او ... بر ... جای

گرفت ... را از میدان ... [illegible] ... و ... از ... دیگر ...

بر جای ... در برابر ... تعظیم کرده ... در میدان ... بیت شنیده ... که ... چشمش ... شود

که آب ... [illegible] ... ستارگان ... گشته ... بر باد ... [illegible]

گفت ... [illegible] ... دلاور ... نیزه ... [illegible] ... کرده ...

[illegible] ... گرفته ... [illegible] ... فرهنگ ... [illegible]

... [illegible] ... کشته ... [illegible]

... [illegible] ... آفتاب ... [illegible]

... [illegible] ... بیت ... [illegible] ... رزمگاه ... [illegible]

... [illegible] ... حال عجب بکلمه زرین ... [illegible] ...

فرهدون شاه ... [illegible] ... آمد که ...

و شکسته ... [illegible] ... آمده است ...

... [illegible] ... بیت ... [illegible]

... [illegible] ... شاهزاده گفت ... بیت ... [illegible]

... [illegible] ... شاهزاده ... [illegible]

فرهنگ ... [illegible] ... شاهزاده ... [illegible]

... [illegible] ... شاهزاده ... آمده ... شاهزاده ... [illegible]

... شاهزاده ... فرهدون شاه ... [illegible]

... [illegible] ... شاهزاده ... [illegible]

... [illegible] ... شاهزاده گفت ... [illegible]

... شاهزاده ... فرهدون شاه ... شاهزاده ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... مهتر فتاح ... [illegible]

مهتر فتاح ... فرهدون شاه ... [illegible]

... [illegible] ... شاهزاده ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

در بارگاه بر آمد با خبر باید رفت و برگشت عرض نمود و [illegible] رفته است اگر گفت [illegible] ایم این ولایت و از نسل کدام شهریار باشد
چرا که مرد و مردانه و شیر فرزانه است چون آن شب گذشت و روز گردید از قضا امیر حمزه تشنه و از سراپرده بیرون
آمد الماس [illegible] که [illegible] و قطیفه برابر [illegible] در زیر آب [illegible] الماس خواجه را [illegible] از دست و از
دختر ملک [illegible] که [illegible] بود [illegible] قطیفه گرفته بیرون آورد و عرض کرد شهریارا [illegible] کرام است چون [illegible]
بود امیر گفت در کنار شط رفته غسل بکنیم [illegible] همراه امیر آمدند بر شط العرب رسیدند امیر [illegible]
بکر [illegible] و داخل آب شد و [illegible] زیر آب [illegible] که پای او [illegible] و آب [illegible] بود امیر را غلطانیده در میان شط انداخت
آه از نهاد [illegible] نعیم و [illegible] بر آمد [illegible] خود را [illegible] الماس [illegible] و [illegible] گردید [illegible]
[illegible] که [illegible] را آب برده است [illegible] شده است اما [illegible] امیر چند روز دیگر [illegible]
[illegible] کرده [illegible] الحال [illegible] تماشا [illegible] عبد الحمید [illegible] الماس [illegible] تخت [illegible]
قرار گرفت ما [illegible] از عبد الحمید [illegible] که چون زخم دار [illegible] قضا [illegible]
[illegible] بود [illegible] گفت [illegible] در میان باغ [illegible] دختر [illegible] خنجر [illegible]
پهلوی دختر او قرار گرفته [illegible] کرد [illegible] شمشیر [illegible]
کرد و گفت [illegible] که [illegible] پهلوی دختر من [illegible] تیغ را [illegible] آورد [illegible] زخم داری [illegible]
[illegible] کرده [illegible] که چون [illegible] زانو در آمد و [illegible]
[illegible] خود را [illegible] گرفت دختر گفت او را [illegible] جان [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] او را [illegible] گفت ای جوان [illegible] تو را [illegible] شاهزاده [illegible] فریدون شاه
[illegible] شده [illegible] گفت [illegible] زخم [illegible] را مرهم [illegible] شاهزاده [illegible]
بر فریدون شاه [illegible] دختر [illegible] جالینوس [illegible] جالینوس [illegible] گفت [illegible]
شجاع است [illegible] فریدون شاه مرحم [illegible] جالینوس [illegible] باغ آمد
و بر [illegible] شاهزاده [illegible] در میان مرهم داخل کرده زخم شاهزاده [illegible] آماس کرده
بیهوش [illegible] دیگر شاهزاده [illegible] فریدون شاه [illegible] کرده [illegible] دختر [illegible] و دختر خود را در میان
عمارت [illegible] عمارت [illegible] فریدون شاه هر چند [illegible]

[illegible] عبد الحمید را [illegible] شهر [illegible] الماس [illegible] و در میان شهر [illegible]
[illegible] الماس [illegible] گفت [illegible] شاهزاده [illegible] قبول [illegible] بیرون آمد
از قضای [illegible] و کلباد شاه [illegible] و [illegible] از دست [illegible] چون [illegible]
در میان چهار سوق آمد که [illegible] بر در زندان [illegible] کرد [illegible] چون [illegible]
آفتاب در گوشه [illegible] رفت و دید که عجب [illegible] است گفت [illegible] گفت تو را
[illegible] ای [illegible] گفت [illegible] دختر فریدون شاه [illegible] عاشق [illegible]
عبد الحمید [illegible] گفت [illegible] توفیق [illegible]
با من بیا دختر همراه [illegible] بالای بام زندان آمد و دختر را [illegible] بام زندان [illegible] کرده
[illegible] گفت [illegible] داخل زندان [illegible] دختر [illegible] گفت [illegible]
[illegible] داخل زندان [illegible] داخل زندان شد و شمع [illegible] روشن کرده دید شاهزاده بیهوش افتاده [illegible]
[illegible] در میان [illegible] عیاران بر در زندان [illegible]
در را باز کرده و دید [illegible] در میان زندان افتاده [illegible] گفت [illegible]
میان زندان [illegible] عیاران [illegible] زندان [illegible] بالا [illegible]
[illegible] دختر [illegible] خنجر [illegible] داخل زندان [illegible] گفت [illegible]
که عیاران [illegible] هر کدام دست بر خنجر کرده [illegible] داخل شده [illegible]
[illegible] شاه [illegible] گفت [illegible] زندان [illegible]
[illegible] صدای [illegible] از هر طرف [illegible]
[illegible] شعله [illegible] در میان چهار سو [illegible] گفت [illegible]
که از میان [illegible] عیاران [illegible] از میان زندان [illegible]
[illegible] از میدان [illegible] هر کدام [illegible] عیاران [illegible]
[illegible] دختر [illegible] همراه [illegible] شاهزاده [illegible] دختر [illegible]
[illegible] شاهزاده را آورده [illegible]

ارسطو دوائی زده که مگس را از شاهزاده بیرون کشید و قدری مرهم نهاده زخم او را بسته در تیمار او بودیم روز سیم بود که شاهزاده بهوش آمد
چون چند روزی گذشت زخم شاهزاده بجراحت نشست شاهزاده در بارگاه رفته بر روی تخت جمشیدی در جای اسکندر قرار گرفت
الحاصل [illegible] و چند کلمه گوش کنید از سلطان [illegible] و خاقان البحرین و [illegible] عالم [illegible] اسکندر ذوالقرنین
چون در میان آب افتاد چند مرتبه در زیر آب رفته و بالا آمد که از قضا دختر را در میان جزیره آب کشیده بود و میر [illegible] را دید
انداخته خود را در بالای او گرفت و دختر او را از چنگال رهانیده امیر بیرون آمد [illegible] امیر [illegible] برهنه بود [illegible]
پیراهن و زیر جامه کهنه با خود داده پوشید که از پیش [illegible] بود و از [illegible] بسیار گرسنه بود گفت
نان بدهید بخورم [illegible] قدری نان با او دادند خورده راه بجائی [illegible] رسید [illegible] نزدیک شهری [illegible]
شهر بحرین است و فولادشاه پادشاه است [illegible] امیر [illegible] لباس و طعام [illegible]
اسکندر را [illegible] و [illegible] بخود یاد آمده شکر خدا تعالی را بجا آورد و [illegible] امیر [illegible] اتفاق ایشان [illegible]
[illegible] امیر [illegible] آتش [illegible] و [illegible] آتش [illegible] آمد [illegible]
آورده [illegible] او را در میان [illegible] اسکندر گفت [illegible]
امیر [illegible] آمده [illegible] که اگر [illegible] در میان [illegible]
در فکر بود [illegible] در میان بازار [illegible] ماهی [illegible] بسیار گرسنه بود [illegible]
و پول [illegible] گفت ای استاد قدری از این ماهی [illegible] بخورم ای استاد گفت [illegible] پول [illegible]
[illegible] تا رسید [illegible] دکان جواهر فروش دید که مرد جواهری در بالای دکان [illegible]
[illegible] جواهر [illegible] اسکندر
[illegible] مروارید [illegible] و بر بالای جواهرات [illegible] امیر [illegible]
این مروارید را [illegible] ای استاد [illegible] جواهر [illegible] اسکندر گفت ای استاد [illegible]
گفت [illegible] اسکندر [illegible] خواجه [illegible]
آب افتاد [illegible] خواجه [illegible] اسکندر [illegible] خواجه [illegible]
و جای [illegible] خواجه خود را [illegible] امیر [illegible] بوده [illegible]
[illegible] تجارت [illegible] شهر روم [illegible] خواجه [illegible]

برای آقازاده خود اسکندر [illegible] که [illegible] خواجه جواهری [illegible]
و [illegible] فرزند خود را آورده و [illegible] امیر [illegible] اسکندر [illegible] خواجه [illegible]
لباس [illegible] آورده با اسکندر [illegible] مروارید [illegible] اسکندر [illegible] چون روز دیگر [illegible]
بیرون آمده و در کوچه و بازار گردش میکرد دید که پیره مردی [illegible] امیر [illegible]
و او را چوب میزدند که [illegible] فولادشاه پیره مرد [illegible] آورده [illegible]
[illegible] قبول [illegible] امیر [illegible] پیش آمده گفت [illegible]
ایشان [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] تیغ را از [illegible] بیرون کشیده [illegible]
[illegible] فولادشاه [illegible] اسکندر را [illegible]
چند نفر [illegible] فولادشاه [illegible] فولادشاه
چند نفر رفته او را بیاورید [illegible] فولادشاه [illegible]
[illegible] ای جوان [illegible] فولادشاه [illegible] امیر [illegible] سلام [illegible]
کسی [illegible] بارگاه [illegible] فولادشاه [illegible] ای جوان [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] پادشاه [illegible] امیر [illegible]
[illegible] فولادشاه [illegible]
[illegible] کشتی [illegible]
[illegible] قبول [illegible] فولادشاه [illegible] فولادشاه [illegible]
[illegible] و چند کلمه از زور رودی گاه [illegible] امیر [illegible]
[illegible] بیرون آمده [illegible] فولادشاه [illegible]
استقبال [illegible] امیر [illegible] بارگاه [illegible]
[illegible] فولادشاه [illegible] امیر [illegible] بارگاه [illegible]
[illegible] امیر [illegible] بارگاه [illegible]

دور بگ را بیاور زنده حاضر کرده فرموده است چون که فرهنگ را از انجا آورده اگر دور بگ کشتی نبود از بندت رها چرا کنیم حرفی کرده شهریار
روزگار در ملک بیستان گذارم افتاده را از بیابان گهواره برداشتم زنگی گفت این را محبوب بیگ که از اولاد فرامرز بن رستم است
او را امیر در حوالی دو کلاه دانه کوسفته بود سیه هم قبول کردم و او را برده از شیر و ببر و پلنگ او را پرورش میدادم تا باین جا رسید
اما فرهنگ خبردار گردید که پدر او را اسکندر گرفته است سوار گردیده تا رسید بر دربارگاه که بهرام هم پوشش نیز با اسکندر رسانید
که فرهنگ آید امیر گفته باید چون فرهنگ داخل شد فرهنگ برآورد روی اسکندر ترا چه زهره که پدر مرا گرفته در بند کشی اسکندر از جای خود
بیا نشین ترا عار نمی آید که این دیو را پدر خود خطاب میکنی تو از اولاد رستم زال آستی فرهنگ که این سخن را شنید در چند آی قرار گرفت
اسکندر فرخ‌نهاد او را بگو [illegible] حاضر کرده گفت حالی از خود و کشش [illegible] دور بگ [illegible] کرد که بر طبع فرهنگ ولاور گران آمد
تیغ را کشیده [illegible] بر کمر او زد که چون [illegible] سالها خورده ایم و از سر اخلاص مسلمان گردید و اطاعت امیر را کرده امیر او را در الطاف
دست [illegible] قرار داد فریدون شاه خبر گردید که فرهنگ مسلمان شده و اطاعت اسکندر را کرده خود را در رکنه
شاه [illegible] و پیغام از برای دختر داد که التماس میکنم دختر شاهزاده را التماس که شاهزاده فریدون شاه را از رکنه
برداشته [illegible] اسکندر را آورد و امیر از تقصیر او درگذشته و فریدون شاه از صدق و اخلاص مسلمان شد اسکندر او را در ملک
پادشاهان نشانیده چهل شبانه روز عروسی کرده و شهر را آئین بسته عقد خورشید بانو را از برای شاهزاده بسته شاهزاده
کام دل از آن نازنین حاصل [illegible] خورشید بانو که فرزند آن فریدون شاه بود [illegible] امیر اما شنیده
آن اسکندر فرخ‌نهاد بت خانه ها را خراب کرده در جای او مسجد و محراب بنا نهادند اما جالینوس که پهلوان دید بطرف یمین میدان رفت
امیر سکندر که لاور میخواهم که هندوستان رود نامه نوشته ام از جهت فولاد شاه بجز تنها نامه میر السلطانی که هر هندی با
حاضر و رفعت ولایت از جای خود برخاسته در برابر امیر تعظیم کرد امیر فرخ ولاور دیگر میخواهم که خط را با یکی سعد ان
ابن ساسان از جا برخواست دو کس برداشته متوجه هندوستان شدند تا به هندوستان ایشان برسیم
آمدن کرد مرد عیار دو اسکندر را از دیدن و ترتیب فرستادن و از آنجا فرار دادن اما از آن جانب چند گاه گوش کنید که اسکندر فرخ
نو من [illegible] را برداشته بطرف شام روانه شد فریدون شاه حرفی کرد شهریار او و شهر از [illegible] بانو دختر فرامرز ابن
رستم [illegible] اعتقاد است و [illegible] شجاع و زرتشت که از بن باج میگرفت دو ولاور از روی زمین با مردمی [illegible] در رزم
رزم‌ها در پای لشکر برابری کسند بسیار [illegible] و [illegible] تا جالیان خبر [illegible] داده که اسکندر نامی از اولاد
بهمن [illegible] آید باز گفت [illegible] از اولاد [illegible] همیشه [illegible] در [illegible] است عیار خود را طلب کرده که کرد مرد زاد

می‌گفته گفت نازنین پرده سکندر را او دیده از برای آن بیاورد کرد مرد زاد با لباس عیاری پوشیده بیرون آمده بسیج
در روی اسکندر رخ از قضای امیر بالا دان زرشت در میدان پیران آمده در پیش او فرود آمده بودند که کرد مرد رسید [illegible]
کرده خود را در خلوت امیر رسانید او را بیهوش کرده در پرده علیم پیچیده برداشته روانه شهر زابل گردید چون نزدیک
شهر رسید [illegible] دریای و خشکی او را خواب گرفت شال و رتال را در پای درخت بر زمین نهاد و از قضا ده نفر از عیاران
سکلین پادشاه ترکستان [illegible] گردیده که آمده اسکندر را او دیده و در شهر ترکستان ببرند چون روانه شدند فرزان نمی آمدند
[illegible] از سب که رفته بروی اسکندر رسیده و چند کرده اسکندر را بیافتند در [illegible] که کرد مرد اسکندر را او دیده برد
مهتر کو بیچ که خلیفه مهتر [illegible] بود گفت جماعت پسر اسکندر را به بریم پس در خیمه جند بخیه رفته او را بیهوش کرده و از اطراف
عیاران مهتر شیرزاد و فرهنگ [illegible] او را بیهوش کرده با چند ولاور دیگر برداشته روانه گردید از قضا نزدیک صبح بود که در
پای آن درخت که کرد مرد عیار خواب شان خوابیده بود رسیدند و دیدند شال و تمال را در آنجاست و کرد مرد زاد پیدا ی
درخت خوابیده شال و تمال را برداشته و در کنار آوردند و تمیع چه روشن نموده و دیدند اسکندر است چون مهتر کو بیچ بسر الهلال
فیلتن آمده بود اسکندر را می‌شناخت گفت بیت اینچه دارم در بغلش میشناخت ولی این پرده پنهان بود دریافت
چون و زاده روز میخواره وای بد زاد لیکن مهتر کو بیچ اسکندر را برداشته و با یاران متوجه شهر ترکستان شدند اما چون کوبیچ کردیم
صدای شیون برخواست که [illegible] اسکندر را دزدیده اند که از انجانب صدا [illegible] فی بهنگ و مهتر شیرزاد و شاهزاده جند بخیه با
دختر ملک [illegible] طلبیده گفت کرد مرد زاد اسکندر را برده بود او را پیدا کن که پنج هزار تومان تو میدهم در این شما نوشته اند
بیت نیم داوند خط له نمرود که کارکار کرد مرد زاد است نیم گفت ای دختر ملک ایشان من دزد را پیدا کرده ام اما پنج هزار تومان انعام
بیت کوبی بیت [illegible] و دیده دزد بهم گفت پسر اسکندر که من چه [illegible] تومان بیسه هم بابا چون برق لامع بدر رفت اما از عقب او از
برق فرنگی را با چند نفر عیار روانه نمود اما چون نیم از نظر بیرون آمد راه زابل را پیش گرفته به جنگل در آمد تا بپای آن درخت رسید
تازه آفتاب زده بود از اطراف که کرد مرد بیدار شده دید که اسکندر را برده اند بطرف قاف دوانید گردید تا به دشتان او برسیم و بیم چند
روی آن زاین راه تا بپای درخت آمده و از درخت بطرف بیابان رفته است بابا گفت بیت هر که سر نکاره تا تو پیدا نشد
تو پا که زیر کاسه بود نیم کاسه نیم دید که چه بایه [illegible] که رفته میتوانند اما نیم سر جنوب نمود و روی او بطرف بیابان چون تیر
شهاب شتاب کرده و در دل از دریا رفته آفتاب نمی غروب کرده بابا در پای کوه ملک [illegible] رسیده نیم دید چه [illegible] گو شند
میجرانند پیش آمده گفت ای [illegible] که از دوست برد رفته بودند از این راه نیامدند چوپانی گفت وقت زمان [illegible] دیدیم اما در گوش

ایشان زنده بودیم حال بماند و اند هیم یافت که هنوز نیامده اند و دست در میان [illegible] کرده طوسی بیرون آورده که این را بگیر و بخور

[illegible] ایشان را بسیار [illegible] گرفته در دهان خود نهاد و هنوز [illegible] زده بود که بیهوش گردید [illegible]

لباس او را پوشیده و او را [illegible] نموده و خود را چون او [illegible] که [illegible] عیاران [illegible]

به عیاران کرد و گفت [illegible]

[illegible]

[illegible]

اندرونش که ورا نوفت بانو رسیده بابا گفت بیا تماشا کن چشم بانو که برایشان افتاد و بنا کرد و بخندیدن و گفت که مردم چرا [illegible]
کرده اند گفت من گروه مردم هستیم مرا مهتر قیم عیار می گویند اگر اطاعت اسکندر را کنی [illegible] قرار اهم با بصیرت خواهم کرد اگر اطاعت
کردی شیر سوز بانو گفت اطاعت کنم از دیده [illegible] رفته خود را به [illegible] رسانید و او را بر داشته متوجه ارک اسکندر گردید
سعید [illegible] بود که به تخت امیر آمده [illegible] را بیان کرده اما از الطاف [illegible] را بر داشته تا رسیده به نزدیک شهر و اهل فرود
آمده چنین بانو خبر دار گردید سپاه سیستان [illegible] کشیده در برابر اردوی اسکندر فرود آمده فرمود تا طبل جنگ را نواختند و آواز
بیرون آن شب گذشت روز دیگر بانو [illegible] شده در میدان آمده مبارز خواست که رایت اسکندری [illegible] فرهنگ
دیو زاده [illegible] گرفته دامن میدان گردید چشم بانو که بر فرهنگ افتاد و شیر زن پستانش سرازیر شد [illegible]
بود تمام تر گردید بانو چنین فرهنگ را دید رو از میدان بر گردانید و از برای اسکندر پیغام داد که من میخواهم [illegible] برسم دیگر
فرمود تمام [illegible] او را استقبال کرده او را [illegible] بانو قرار گرفت امیر فرمود شربت آوردند چون فارغ
شده بانو [illegible] عرض کرد که شهریارا چون چشم من بر این پسر افتاد شیر [illegible] پستان من سرازیر شد امیر فرمود [illegible] فرزند
تو را دیو برده است [illegible] فرزند تو است [illegible] فرهنگ را در بغل
کشیده اطاعت امیر را قبول کرد اسکندر [illegible] خواهم کرد
[illegible] بانو عرض کرد شهریارا [illegible] روز دیگر اسکندر فرمود [illegible]
بانو عرض کرد شهریارا [illegible] خسرو خان [illegible] دارد [illegible]
[illegible] را بر داشته روانه [illegible] خسرو خان [illegible] خبر دار گردیده بیرون آمده [illegible] امیر را برداشته داخل
شهر گردیده [illegible] روز دیگر [illegible] شهریارا در عقب این کوه [illegible] صداهای عجایب [illegible] بر آید امیر
فرمود بروید تماشا کنیم [illegible] روانه کوه گردیدند [illegible] رسیدند دیدند در غاری پیداست اسکندر فرمود [illegible]
[illegible] این غار است [illegible] آوازهای عجایب [illegible] میان این غار بیرون [illegible] میخواهم [illegible] در میان این غار [illegible]
[illegible] نوجوان [illegible] روانه غار [illegible] به غار رسید [illegible] از میان غار بیرون آمده [illegible] خورشید [illegible]
به در غار [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] شهریارا [illegible]

و الوکس [illegible] قبول کرده [illegible] آمد تا بدر غار رسید [illegible] بیرون آمده [illegible]
ارسطو گفت [illegible] و علاج این اژدها [illegible] ارسطو [illegible] گروه [illegible]
[illegible] باروت ساخته [illegible] فرمود باروت [illegible] در میان [illegible]
که یکی از غلامان ارسطو [illegible] غار رفت [illegible] بیرون آمد [illegible] خورشید [illegible]
که ارسطو گفت باروت را آتش [illegible] آتش گرفت رعد و برق [illegible]
گردید ارسطو [illegible] چاه [illegible] در بالای چاه [illegible] نشسته بود گفت ای ارسطو
[illegible] این طلسم [illegible] در لوح نوشته [illegible]
ارسطو [illegible] گردید [illegible] بیرون آمد [illegible] لوح را از او گرفت نگاه کرد دید نوشته است این اسم
لوح است [illegible] در میان چاه رفتند [illegible] در لوح نظر کرد و دید نوشته [illegible] در میان
باغی [illegible] مرغی [illegible] ارسطو در میان باغ آمد نگاه کرد مرغ عظیمی دید [illegible]
[illegible] رسید [illegible] در میان باغ انداخت [illegible] قرار گرفت ارسطو [illegible]
[illegible] مرغ [illegible]
رسید ارسطو نگاه کرد [illegible] لوح را بیرون آورد و دید نوشته است مرغ ضعیف [illegible] در میان
[illegible] باروت علاج [illegible] ارسطو [illegible] باروت [illegible] مرغ [illegible]
[illegible] ارسطو [illegible] ارسطو خود را [illegible] امیر انداخت اسکندر [illegible]
[illegible] گردیده [illegible]
[illegible] خسرو خان [illegible]
شده [illegible] خندق [illegible] برج و بارو [illegible] امیر [illegible] ارسطو [illegible] خسرو خان
[illegible] ارسطو [illegible] فرمود [illegible] چهار طرف نقب [illegible]
[illegible] باروت [illegible] خسرو خان [illegible] شهر را آتش زده [illegible] شهر [illegible]
[illegible] امیر [illegible] شهر [illegible]
به شهر [illegible] رسید امیر [illegible]

سرخوش گشته و نوعی الفت با شیخانه را اطراف یمن حرکت دهم فرمود که یکدلاور میخواهم که در جوش خانه برین برود و سهراب از جنگ
[illegible] هوش و طلب کرده باشی هزار کس روانه گردید حال این را بگذار اسکندر که از پادشاه یمن سهیل شاه گوش کن که در بارگاه نشسته
بود که گفتند از شهر رسیده ایلچیان حکیمی گریخته بر در بارگاه ایستاده بار طلبید سهیل شاه فرمود بیارید پیش که جالینوس داخل بارگاه
گردید و دعا و ثنای شاه را بجا آورده [illegible] از [illegible] بر زمین زد و عرض کرد شهر را از دست اسکندر [illegible]
از دست نسیم حبشی دزدی که ز شب رنگ سیاهی دزدد در آب غوص از تن ماهی دزدد دزدی که اگر قرار گیرد از سنگ
البته ز رنگ حبه [illegible] دزدد ای پادشاه چه گویم از دست او [illegible] بارها [illegible] از ترس او خواب ندارم
حال قوم در آنجا [illegible] سهیل شاه فرمود ای حکیم بخاطر جمع دار که این ولایت چون سایه و ولایتهاست که اسکندر
[illegible] کند که جای سوار [illegible] آورده [illegible] اسکندر را [illegible] فرود آمده سهیل شاه گفت یکدلاور میخواهم برود و بارگاه
گرفته از برای من بیاورد که صیاد خان [illegible] که یکی از اولاد عملاق بود و قهر کرده در پیش سهیل شاه آمده بود از زنگ
[illegible] بر خواست [illegible] هشتاد هزار کس بدو داشته روانه شد تا نزدیک [illegible] رسید سر راه بر [illegible] گرفت که بهرام
چنگ [illegible] در میدان آمد [illegible] گرفتار گردید [illegible] نامه از برای اسکندر [illegible] عرب [illegible]
[illegible] داده روانه نمود چون نامه باسکندر رسید [illegible] روانه نمود [illegible]
صیاد از ان حرق و نوجوان و بهرام [illegible] گفت یکدلاور دیگر برود که فرهنگ [illegible] ایشان [illegible]
چون لشکرگاه رسید [illegible] آمد [illegible] صیاد خان گرفتار گردید که حرق و نوجوان و بهرام [illegible] رسیده
[illegible] گرفتار شده [illegible] سهیل شاه [illegible]
در برای [illegible] باشد [illegible] از فرهنگ دلاور گوش کن **چنگ کردن فرهنگ با صیاد [illegible]**
چون فرهنگ [illegible] رسید که [illegible] از راه بر صیاد خان گرفت و تیغ [illegible]
هر دو اطراف یکدیگر حمله کردند [illegible] تیغ را از کمر [illegible] آورده
[illegible] آمدند [illegible] تا غروب آفتاب
تماشا کردند تا آفتاب غروب کرد [illegible] از هم کشیدند [illegible]
خیمه خود [illegible] قرار گرفتند چون روز بر آمد [illegible] اسکندر رسیده [illegible] قرار گرفتند [illegible]
[illegible] دلاوران [illegible] از برای اسکندر [illegible] میخواهم برود [illegible] جای خود

بر آمد

بر آمد و دلاوران را نجات دهم که نشان [illegible] دوران [illegible] بر خواست [illegible] روانه شد تا به [illegible]
او بر سیم اما از آن جانب صیاد [illegible] با شهنشاه یمن در بارگاه قرار گرفته [illegible] از [illegible] آورده اند
[illegible] داخل بارگاه شده عرض کرد [illegible]
[illegible] بیاورد [illegible] بر خواست [illegible] غلام آمده گفت این کنیز را [illegible] گفت
[illegible] گفت [illegible] غلام [illegible] تازیانه بر غلام زد [illegible]
بر آورد و دستی [illegible] اسکندر روانه کرد [illegible] دیگر [illegible] شهزاده [illegible]
دست او را هم [illegible] غلام [illegible] چون [illegible] امیر [illegible]
چون پای [illegible] سپاهی [illegible] گفت بیا باز کار [illegible] امیر خان [illegible]
که ای سپاهی [illegible] روانه کردید [illegible] اسکندر [illegible] چون روز بر [illegible]
[illegible] صیاد و [illegible] خسرو خان [illegible] در میدان [illegible] خسرو خان [illegible]
رفتار [illegible] زخم [illegible] کردند چون [illegible]
امیر [illegible] گفت [illegible] سپاه [illegible]
گردید گفت [illegible] امیر [illegible] سپاهی گفت بیا باز کار [illegible] اسکندر [illegible] سپاه پوش
[illegible] امیر از [illegible] اسکندر [illegible]
اشکر [illegible] اسکندر [illegible] غار [illegible] آمد که ای اسکندر این غار [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] غار بیرون آمد ای اسکندر
شمع [illegible] یاجوج و ماجوج [illegible] اسکندر [illegible]
که [illegible] اسکندر [illegible] اسکندر [illegible]
داخل شو که [illegible] اسلام [illegible] داخل گردید [illegible]
[illegible] خود [illegible] خواهم [illegible]
[illegible] سجده [illegible] همراه اسکندر [illegible] غار بیرون آمد امیر [illegible]
[illegible] **[illegible] شهزاده [illegible]** [illegible] دلاوران [illegible] کرده بودند شاهزاده

هم در کشتی نشسته از عقب ایشان روان گردید که ایشان از کشتی بیرون آمدند خود را به شهر رسانیدند [illegible] پادشاه رسانیده دلاوران [illegible]
کشیده اند و ما نیز در میان صندوقها [illegible] بود که شاهزاده از عقب ایشان تخت را کشیده شاهزاده [illegible] کشتی را [illegible]
شاهزاده آنچه گرد و داخل شهر شود [illegible] زبان شاه نوشته [illegible] باشد که آن دختر تمام شده [illegible] از زنان [illegible]
آن دختر با همه زنان شاه قبول کرد عبدالحمید و نفر از دلاوران همراه داشت [illegible] بهزاد و دیوزاد و [illegible]
و سایر بنا ایشان نزد او در صندوق کرد و خود هم در صندوق رفته اما تمام صندوقها را از میان قرار داده و بسته بودند [illegible]
قفل و کلید را نزد [illegible] آن در بسته بودند هرکدام [illegible] را برداشتند و روانه شدند [illegible] این بود که زنها
را گرفته آن دختر با ایشان [illegible] که خلخال را رسیدند صندوقها را برداشته داخل قلعه شدند [illegible]
[illegible] که از در صندوق [illegible] اهل قلعه [illegible] که از صندوق [illegible] بیرون آمده [illegible]
[illegible] صندوقها را بر زمین نهادند [illegible] از صندوق بیرون آمده نعره کشیدند شاهزاده و دلاوران [illegible] صندوق بیرون
آمدند و تیغ [illegible] کشیده و حمله [illegible] کردند [illegible] قلعه را تسخیر کردند و دلاوران [illegible]
[illegible]
[illegible] غلام [illegible]
[illegible]
[illegible] آن غلام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
او را [illegible]
شهنشاه [illegible]

[illegible] پادشاه [illegible] این را [illegible]
و کنیز [illegible]
چهار [illegible]
سر و قبول کرد و همه جا [illegible] اسکندر [illegible] سلام کرد [illegible]
[illegible]
در [illegible]
باغ [illegible] اسکندر [illegible]
و در آنجا [illegible] تخت [illegible]
[illegible]
و در آن [illegible] اسکندر [illegible]
و [illegible]
کرد دختر [illegible] طغرل شاه [illegible]
[illegible] طغرل شاه [illegible]
دلاوران [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible]
امیر [illegible] طغرل شاه [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] شهنشاه [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

...بر ترک برگرده آورده و تیر را انداخت چون نزدیک شهر رسیدند باغی در نظر سعدان جلوه نمود و آن گفت تا برویم در میان باغ
... چون به باغ رسیدند چون در باغ رسید کنیزک او را دید و پیش دختر جهان شاه رفت و عرض کرد که جوانی بر در باغ ایستاده که مانند ندارد
... را کرد دختر دید عاشق شد و گفت برو او را بخوان کنیز بر در باغ آمده گفت ای جوان دل افروز دختر جهان شاه شما را
می طلبد سعدان با خود گفت خوب است که امشب این باغ بسر برده پیاده گردید و در باغ شد چون چشم دختر بر جمال او افتاد دیوانه وار
... دست بیقرار عاشق او شد بیت
... از آن سنگ که ... و کار به شهر آمد ...
... بیت ... خرد کشش ...
... بیت ...
... خود را به پای او انداخت و شرح عشق ... دختر او را در پهلوی خود نشاند ...
... از قضا کنیزی در شهر رفته این خبر را به جهان شاه برد ... که سعدان در شهر رفته ...
... سعدان را از برای شاه ... که او بسیار شجاع است ...
... شجاع است که این دیو را با طاقت ... آورده ...
اگر دختر مرا میخواهی باید برود تهمتان دیو را ... پادشاه ... بشنید ...
باغ کرده تا به باغ رسید چشم دیو که به او افتاد ...
که اکبر ... باغ آمده ... گفت من پادشاه این شهرم و با قوای قهر ...
پادشاه این شهر آمده با شاه کار ... رفته پیغام دیو را که ... دختر که این خبر را شنید ...
سعدان گفت ...
سعدان گفت بیا که جهان شاه و اهل ... دختر تعظیم ... جهان شاه ...
رو به سعدان کرده گفت ای جوان خوش آمدی ...
... چرا که آن دیو بسیار ...
... دختر ... قبول کرد ...
سعدان بر گردون قطران سوار شده ... قطران ...

نفر زره دیو از قلعه بیرون آمدند چشم ایشان که بر سعدان افتاد و قهرمان ... سعدان گروگان ...
... با تیغ ... که از روی ... آن زره دیوان که ... دیدند حمله بر سعدان کردند قطران ...
جای در آمده و چند نفر را با ... سعدان علاج کرده ... قهرمان ... بر گردون قطران نشسته ...
بود که ... جهان شاه که او را دیده ... سعدان ... قهرمان ... جهان شاه ...
گفته از ... اطاعت کرده به شهر آمده ... شهر را آیین بسته ... دل افروز را از برای او ...
از جام وصال ... دختر ...
خود را فرستاده ... قلعه ... آورده ... چند نفر ... سعدان
باز ... خود را ... بر بازوی او ... جهان شاه ...
کرده بر گردون قطران نشسته و گفت ... هندوستان ... قطران ... بر فلک ...
که ... لشکر هند ... سعدان ... اما چون سعدان را دید ...
در کجا بود ... سلطان کوه ... وزیر گفت ...
کفنند سلطان کوه ... که چون ... سعدان
فرستاد و چون ایشان ... استقبال کرده ...
اما ... گرز ... سعدان ...
برادر سعدان ... آمده گرز ...
بارگاه ... و مجموع آفرین کردند ... سعدان ... سلام ...
شهر ... حضرت ابراهیم خلیل الله ...
... سعدان ... سلطان کوه ...
نا خوش ... پادشاه گفت ... سلطان کوه ...
... نوشته است اول بنام خداوند ... نامه ... سلطان هند ...
... پادشاه ... سلطان کوه گفت ...
... که تو ... سلطان کوه گفت ...

و چند روز مهمان سلطان گوهر بودند بعد از آن مهمان وار دیگر با ایشان داده تا از خاک چند مجاز زنند اما امیر شاه زاده را در آمدن و رفتن باشد
اما داستان ایشان بر سیم رفتن شاه اسکندر و رستم و رسیدن جمشید در انجا بر جابلسا و شهر رفتن و کشتن و با دیو

در ان [illegible] مرغ سیمرغ اما چند کلمه از سلطان البرز و خاقان و پادشاه عالم را نور العین اسکندر ذو القرنین بشنود که
سیمرغ از کار سقلاب فارغ شد گفت اینجا کجا میرود سقلاب شاه عرض کرد که شهرها و اطراف بر جابلسا میرود و ما را در یا است از دریا که
شهر برجابلسا است و مرحبا با شاه خداوند است آن خاک بردن او جای خداوندی اسکندر گفت باید برویم و او را اندر تخت
[illegible] کشتی را حاضر کردند اسکندر اراکر دو چند کشتی شنید عرض کردند کشتی ها کم است و کفاف نشد سقلاب شاه عرض کرد
جزیره است که در آنجا کشتی تراشان بگویند فرستید کشتی بیاورند ملک البرز چون در دریا بود و هر رشته تمام داشت امیر فرمود بروید کشتی
بیاورند بیا و ملک البرز و اهل کشتی تا جزیره کشتی تراشان رسید آن جزیره گفتند که کشتی بسیار است بشرط که دیو و دیو با دیو برود
کشتی را غرق کنید بادیه و راه اعلاج او کس قبول کرده بر رویه بحر است امیر عرض کرد اسکندر شاه بطلبید فرمود کشتی آوردند گفت که دلاور بخواهم
بر رود از دست او علاج از کنید زرنگ دیو زاد بر خواسته و کشتی نشسته و روانه شد تا رسید بر آنجا که دست بر آن می آمد تا گاه دیو
بیرون آمده کوشه کشتی بگرفت اراگرفت و زنگ دست برابر عمود زد و بر سینه دست کار کرد و کشتی را غرق کرد [illegible]
نوع ملک البرز و مجموع دلاوران غرق شدند امیر با جمعی از پهلوانان بر دم ساحل دریا بیرون آمدند خوب آن ناشناخت [illegible] سپاه در روز
پیش سلطان جلفور رو به پادشاهان بر بیرون آمده امیر دو کس نشسته نزدیک او در کشتی [illegible] از قضاشی بود و روشن بغل آمده تیری بر کار بر
کمان برنهاده ملاطف دشمن انداخت که دیو آن دو کشتی را کشیده و در زیر آب برد که امیر بخود را در جای تاریکی دید و صدای دلاوران را
می شنید که میگفتند ما [illegible] آمده روزی یک جا امیر دو کباب کرده میخوردند امروز نوبت فرهاد است امیر پیش رفت دلاوران بخود
دید گفت دلاوران دیو را با درست علاج کرد ایشان حرف کرد دست با بسته است امیر گفت دست بسته است و ران آشنا زده دیو رسید
دو دید که چشم او کور است امیر با چنان روشنایی چشم او بود که تیر زده و بر دو لب او تیر دیگر بر تو گمان نهاده دید آن چشم او چون چراغ
او را به فغان و آمد و فرصت کند که تیر بر چشم او خورد و از قفای او بر رفت بعد برق و طوفان کرده دلاوران چشم او بر هم نهاد
بعد از ساعتی که کار خیمه گوش کرد چشم باز کردند خود را در جایی دیدند که از حرارت او مرغ بریان میکرد و دیو را بر استاد گفته بیت
از [illegible] بیرام [illegible] آتش [illegible] از زر و [illegible] به [illegible] سیاه [illegible] در [illegible]
دیو در آن بادیه بر طعله بر قرار را آمد از حرارت تشنگی زبان در کام ایشان خشکیده بود ملک البرز از پا در افتاد و گفت ای
جماعت برویم که من هوا را [illegible] دیگر بکردن نه چنین التماس نمود که بیا تو را از و دشمن کشیم و بر یم قبول نکرد و گفت فرزند من

و بر بر دم سر خود را کرده ام تا بر دیده که هلاک میشود پس علاج او را وداع کرده براه افتاد و چون قدری راه رفتند امیر خان افتاد و خود بر او
هر چند خواست او را بر دو قبول نکرد و غلام کبیک دلاوران از پا در آمدند مگر اسکندر که میرفت تا به قلعه رسید حصار [illegible]
دید که دروان چراغ روشن می چراغ و آب از چاه کشیده امیر چون تشنه بود پیش آمده خواست قدری آب بنوشد که نوشید بیانشا که سر و کار
گوش او را بایند که مبادا آب از او بگیرد زنگی که تا قیامت خود را هر مانند بر دو چاه پرتاو در میان آب چند از امیر پیش رفت هر چاه گفت
آب میخواهی تیره هم امیر بالاتر رو بر چشم او دید شغال هر کس اندست در میان و دو شاخ او کرده او را در میان چاه و آب انداخت که تا قیامت
دلاوران را بطهور رسید و در روز کوشش شدید زخم کرده دید و با زبان عظیم بر کرده رسید افتاده از برابر پیر قوی چنگال که چهار دره
قدر او بود رسید که روشن کوشش امیر گرفت که بر پشت او بر آن بر بر ارشد تا فرود از این گرداب بر شود امیر دید که بر پیش آمده و در پا بر او
شود امیر بر جسته بر او بار بیش که بر چون تیر شهاب بر زمین نهاد و سینه زرد کرده و دید تمام
دلاوران در چشمه حمیده شدن و کباب میخورند پیش رجای بیاموخت است و چشمه آگاه در پیش است امیر پیش رفته گفت قدری نان
و کباب بر من بدهید ایشان امیر را حق نگهداشتند آورده نهاد امیر بر اند گفت مسکوم است که گفت زرد ماندن کرده پیش هر کدام رفت مکوبر او
نکه داشته سرخ دنبال کوش امیر بنشید و در آنجا با است که خدایان پر بلای حق میشود میرود در چشمه آب نمیدهد و در اکشی اگر که شده تا و دوم
میان چنگال رسید دید پیر چه چرخ میخورد بدتر حق و غرق کرد و این اسکندر شد و از این جای نجات دادم حال چه کرد تا تنها در آب نمی آید
تا برویم امیر زلکو دو بار که آمد آب بخورد امیر تیغ بر کشیده بر گرد او زد و که دو پاره کرد دید همه در برق و طوفان اسلطور رسید و دیو دو
نهاد و بعد از ساعتی سر بر داشت خود را پیش دلاوران دید سلاوران که اسکندر را دیدند از جا بر خاسته و در برابر تعظیم کردند ای
گرسنه شده بر جاه چشمه نشسته بعد نان و کباب میخورد بیدار چرا امی که حق نگه داشته ایشان سو گفته خود را بدید که در آتشها هم است
بر سه روز غلام چنار و را در اسعد از رو چون پیش آمد تعظیم کرده امیر پرسید کجا بودی عرض کرد در راه بودم چند است بر دو انجم پر برویم و کار
دریا هم زمین بیاوردم دایره کهر این گرسنه سلامت سکر است و از تا شر ظلم بود یاران و اهل از حوض داخل جزیره آمده عرض کردند
شهریار دست بر طرف شده و کشتی حاضر است امیر فرمود تا دریا [illegible] در میان کشتیها نشستند تمام گشتی بود بیت سربار و بادبانی
بر افراشتند بر اراده بر آب دریا زدند و هر کشتی شهریاری با لشکر خود قرار گرفتند روز سیوم بود که با دو مخالف و شدید از راه کشت
در بر خورد که کشتیها را از هم باز کند چون اباز کرده کشتیها بر یکدیگر میخورد و کم صدای کشتی بلند شد و بر هم خورد کشت در قضا آن کشتی که نام آن
عبد الحمید بود و مجموع سپاه او در میان دریا غرق گردید مگر چند نفری شاهزاده که تلاش میکرد که تخته پاره بدست او افتاد و خود را
در بالای تخته انداخته مدت سه شبانه روز بر رفت که از گرسنگی هلاک نزدیک شد روز سیوم بود که در جزیره رسید و اهل جزیره [illegible]

میوه های حنظل بسیار و در و قند ری آن میوه ها را خورده الهام گرفت از قضای الهی جزیره خوش کش [illegible] زرین تن دیو بود که در
حضرت سلیمان را آمده و در آنجا مکان گرفته بود شاهزاده باز گرد جزیره گردش کرد دید که دیو از روی هوا زرین تن دیو نمودار شد و نعره
کشید ای جوان مترس بیا و الا کشته خواهی شد و شاهزاده تیغ [illegible] بر بالا کشید [illegible] بهم زده زرین تن پیش آمد که او را
بر بالا بیند خواهد دست او را گرفته و پیش کشید که چون شکست بزانو درآمد و جوان دو دست [illegible] زده که چون کبوتر [illegible]
پس شاهزاده دست و گردن او را با خنجر کشید که سر او را جدا کند دیو عرض کرد ای شهریار یک بنده ترا به کار آیم و حلقه غلامی تو را در گوش
کشم شاهزاده بر جراحت دست او را گشوده گفت مرا در شهر مرجانیه [illegible] زرین تن او را بر گردن خود گرفته بر فلک بلند گردید
بعد از ساعتی او را در بالای کوهی بر زمین نهاد و شاهزاده پرسید این چه مکان است عرض کرد این کوه قاف است نزدیک و در حوالی
شهر حلبین [illegible] فرمود چرا مرا به مرجانیه نبردی گفت قول دیو دارو نه است اگر گفته بودی مرا در پیش [illegible] ترا در مرجانیه [illegible]
فقط در دیگر کوه کرده دید چند جادو [illegible] خطا زده اند گفت بر دیر [illegible] از قضای آسمانی [illegible] جادو بود [illegible]
نزدیک رسید دید قصر کشیده ای که این [illegible] گرفته [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] خاقان چین [illegible] خاقان چین [illegible] عبدالحمید [illegible]
بسیار خوشحال گشت و او را برداشته در میان زندان حرم در بند کشید از قضا خاقان چین را دختری بود که در حسن و جمال [illegible]
نداشت **بیت** [illegible] خاقان چه ماه [illegible] به جمال [illegible]
بود آن دختر در قصر خود قرار داشت که دایه او داخل شده [illegible] عبدالحمید کرد که دختر [illegible] بر جمال او عاشق گشت و
گرد [illegible] از جا برخاسته [illegible] و کلید را از زیر [illegible] برداشت [illegible]
زندان رسید در را باز کرده داخل شد چشم دختر بر جوان افتاد **بیت** [illegible] که خاقان [illegible]
سیه [illegible] دختر [illegible] عاشق گردید [illegible] عبدالحمید [illegible]
برکشیده گفت [illegible] **بیت** فتنه [illegible] سرگران از خواب و سرمست از شراب [illegible]
کرده [illegible] شاهزاده [illegible] خاقان از خواب بیدار [illegible] از میان زندان [illegible]
از جا برخاسته بر در زندان آمد دختر را دید که [illegible] شاهزاده [illegible] دست [illegible]
کشیده [illegible] عاشق گم شده [illegible] خاقان [illegible]
دیگر جوان خاقان [illegible] دختر [illegible] گفت [illegible]

جاکرم

جاکرم و مسلمان [illegible] شاه [illegible] از روی سینه او برخواست خاقان او را برداشته [illegible] دید و [illegible] بر جوان [illegible]
که شاهزاده [illegible] خود گردانید چون آن روز [illegible] شب برآمد [illegible] در مجلس آورد [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] او را بیهوش کرده دست و گردن او را [illegible] عبدالحمید [illegible] برده [illegible]
در بند کشیده و دختر [illegible] کرده او را الباس [illegible] از نظر [illegible] پنهان [illegible]
نزدیک مرجانیه رسیده [illegible] امیر [illegible] خواهر [illegible] گرده [illegible]
[illegible] این نامه را برداشته به دست مرجانی شاه [illegible] رفته [illegible]
گرفته و طلب شده امیر او را در جانگیه [illegible] برق [illegible] همراه او نموده [illegible]
رسیده دیدند [illegible] خسرو [illegible] رسیده [illegible]
[illegible] مرجانیه [illegible] خسرو [illegible] در زندان [illegible]
[illegible] عبدالحمید [illegible] بهرام [illegible] در میان [illegible] برق [illegible]
عیار [illegible] در زندان [illegible] خسرو [illegible] داخل [illegible]
[illegible] برق [illegible] خسرو [illegible]
[illegible] خسرو [illegible] دختر [illegible]
فرستاد [illegible] داخل [illegible] خسرو [illegible] شهر [illegible] سپاه [illegible]
[illegible] بهرام [illegible] سپاه خود [illegible]
[illegible] بهرام [illegible] سپاه خود را برداشته [illegible] بهرام [illegible]
رسیده [illegible] شهر مرجانیه رسید [illegible] برق [illegible]
[illegible] روانه شدند [illegible] برق [illegible] میدان [illegible]
بود [illegible] رسید [illegible] دختر [illegible] داخل [illegible]
[illegible] آب [illegible] بهرام [illegible] دختران [illegible]
[illegible] بهرام [illegible] خود [illegible]
بیرون [illegible] جادو [illegible] برهم زده [illegible] جادو [illegible]

و نگاه داوند نسیم را برداشته از پشت خداوند بیرون بردند که برق سار رسیده خود را به نسیم رسانیده و او را بدان حال دیده دست بخنجر کرده پیش آمد
چند نفر را بکشت و دیگر جانب را نجات داد و نسیم با خود گفت برو نامرد که از بکر جا رو خرابی آمد و از [illegible] رفت برق با خود
گفت باید بروم و بر جانب شاه را ببینم و کوی علامت را بزنم خود را در گوشه کشیده چند سنگ را بیرون آورده پوشیده و در دار [illegible]
ار بر در قسطول خداوند رسید و زیر خداوند آمد بگذرد و دید سگی در آنجا است که طوق طلای مرصعی در گردن و زنجیر طلا در میان آن است
و پای او کشیده گفت این عجب سگیست و از برای پاس و دشمن قسطول خداوند خوب است او را گرفته زنجیر قدرت [illegible] نگاه داده
نزد دیوی آمده وزیر را گرفته به بالا برد در برکت آن سگ را هم بیاورده که از برای خداوند پاس دارد و آماده [illegible] سگ را
از برای خداوند کرده چون آن سگ را بالا بردند میخ طویله او را که بدید خداوند گفت پاره نانی در پیش او انداختند برق [illegible] شال
سگ را است شده و آن نان را در روی هوا گرفت خداوند تماشا کرد و قاه قاه خندیدن و یک نفر را گفت پیش برو ببینم که اجل
برگشته پیش رفت که زنجیر او را بگیرد و برق بار است شده و ناخن که [illegible] خنجر [illegible] شده و در پوست تعبیه کرده بود در شکم او انداخت
که تا ناف پاره [illegible] خداوند گفت این خوب سگی است از جهت پاس و دشمن [illegible] خوب است [illegible] طویله او را که ببیند چون شب [illegible]
در آمد چند نفر به [illegible] پیش خداوند ماندند و [illegible] مشغول شدند چون خداوند [illegible] تماشا کرد [illegible] برق [illegible]
با خداوند خوب [illegible] و [illegible] سگ [illegible] آمده قدری [illegible] از میان [illegible] خود بیرون آورده آب کرده شلوار او را
از پای خداوند بیرون آورده [illegible] غلامی را [illegible] خداوند [illegible] بیهوش [illegible] خداوند [illegible] شده او را [illegible]
کرده بعد از آن یک بچه [illegible] را آورده زیر جامه از [illegible] بیرون [illegible] خداوند را [illegible] او [illegible] کرده قدری
حب سلاطین در دهان خداوند انداخته ایشان را در میان [illegible] و اسباب مجلس را آنچه بود تمام را بر چیده
در میان شال و [illegible] نهاده بر دوش نهاده کاغذی نوشت که این [illegible] قدرت [illegible] او را [illegible]
خداوند را بر کاغذ [illegible] نوشته را برداشته [illegible] آمد و گفت [illegible] مرا [illegible] که خداوند نامه نوشته باید در
جای [illegible] خداوند [illegible] رسیده [illegible] نهاده و برق [illegible] برداشته [illegible] بیرون [illegible]
نهاده برق [illegible] رفت [illegible] خداوند [illegible] نهاده [illegible]
کرده اما چون صبح شد خداوند بهوش آمده و دید که [illegible] نگاه کرد [illegible]
سگ [illegible] که [illegible] چرا که حب سلاطین [illegible] حمزه [illegible]
و [illegible] خداوند را [illegible] خداوند فریاد بر آورد ای حمزه [illegible] حمزه [illegible] که او را از [illegible]

[illegible] آخر آب کرده بر دیگر غلام [illegible] خداوند دست [illegible] خود بر [illegible] زد و بر پیش حمزه
وزیر حمزه عرض کرد که آنچه او [illegible] این [illegible] بود که گروهی گفت این قدر [illegible] سال پیش از این کرده بودم اما [illegible] که
بسیار خداوند [illegible] او رسیده بود و رفت [illegible] کند گفت [illegible] حمزه [illegible] ایشان [illegible] کرده دیده
نوشته افتاده که [illegible] برق [illegible] است اما چون روز [illegible] دیگر [illegible] حمزه [illegible] خداوند [illegible] زنگی را
در میدان [illegible] که چون حمزه در میدان [illegible] پیاده شود و در بحر غرق [illegible] بودند که حمزه رسید زنگیان [illegible] ای جوان
پیاده شو که میدان [illegible] خداوند است حمزه زنجیر را به شمشیر دو پاره کرده زنگیان دست [illegible] کردند تا حمزه رفت و دست زنگی
کند که بهرام [illegible] پیش [illegible] زنگی را به جهنم فرستاده از میدان [illegible] و در میدان چند نفر از زنگی [illegible] کشته تا [illegible]
رسیده حمزه پیاده شده و داخل [illegible] دید چون چشم خداوند [illegible] افتاد از جا برخاسته [illegible] رفت حمزه دست [illegible] کرده [illegible]
رفت که دید خداوند [illegible] بالا کرده [illegible] حمزه هم [illegible] او [illegible] خداوند با حمزه وزیر قرار گرفته
اند و شال [illegible] است حمزه نامه [illegible] را بیرون آورده بدست او داده گفت جواب [illegible] خداوند [illegible] نامه را [illegible]
بدست حمزه وزیر داد و [illegible] کرد بخواند [illegible] اول [illegible] خداوند [illegible] عالم [illegible]
که مردم را [illegible] از [illegible] و پیش [illegible] گرجان شاه بیا و از [illegible] بشنو
و خدا [illegible] پرستش کن که تو را از یک قطره آب [illegible] پرورش و افریده است جنب خدا را بنده [illegible]
ایمان بیاور [illegible] خداوند [illegible] آمده [illegible] ملک [illegible] والسلام [illegible] شاه گفت
جواب [illegible] حمزه [illegible] بیرون آمد که دختر حمزه [illegible] رسید [illegible]
بر جانب [illegible] آمده [illegible] شده [illegible] بیرون آمده [illegible]
[illegible] اطراف [illegible] سکندر [illegible] خرگاه [illegible] چون شب شد و دید
[illegible] وزیر
برق [illegible] از [illegible] خداوند [illegible] پیاده
[illegible] خود [illegible] نهاد [illegible]
انداخت که [illegible] نیزه [illegible] و برق [illegible]
کرده بیافت که [illegible] سعادت [illegible] سپاه را [illegible] حمزه وزیر داده [illegible]

حمزه انداختند و بیرون آمده سر راه بر اسکندر گرفته جنگ عظیم در میان ایشان واقع شد عاقبت [illegible] حمزه و [illegible]
بر فرق او انداخت که [illegible] سپاه را مانند طومار بر هم پیچیده روی گریز نهادند [illegible]
[illegible] در بارگاه مرجان شاه قرار گرفت ناگاه [illegible] اسکندر را [illegible]
[illegible] مرجان شاه [illegible] آمده اسکندر [illegible]
[illegible] مرجان شاه [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] مرجان [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] مرجان شاه [illegible]

[illegible] مرجان شاه [illegible] آفرین [illegible] مرجان [illegible]
گفت [illegible] اسکندر را [illegible] مرجان شاه [illegible]
[illegible] تخت [illegible]
او را در بارگاه مرجان شاه [illegible] تمام [illegible]

[illegible] اسکندر [illegible] فرمود [illegible] جواهر [illegible] مرجان شاه [illegible]
آورده [illegible] خیمه و خرگاه را بیرون زدند و بصحبت مشغول شدند [illegible]
[illegible] از خاقان چین [illegible] که روزی در بارگاه قرار داشت که عرض کردند [illegible]
[illegible] فرمود [illegible] گفت شهریارا [illegible]
[illegible] حکیم [illegible] اسکندر را گرفته ام گفت او را [illegible] خاقان [illegible]
زندان بیرون آورده گفت [illegible]
گفت ای شهریار این [illegible] اسکندر [illegible] حکیم او را [illegible]
کرد و او را در زندان [illegible] خاقان [illegible] زندان [illegible]
اما [illegible] از شهر چین روانه اردوی اسکندر گردیدند [illegible] کنار دریای مرجانیه فرود آمده بودند [illegible]
[illegible] شهر چین [illegible] عبد الحمید [illegible]
[illegible] شهر چین [illegible] عبد الحمید [illegible]
[illegible] ابو الفتح [illegible]
[illegible] عبد الحمید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عبد الحمید [illegible]
[illegible]

لنیم خود را و را رها سازنده اسکندر را آگاه کرد ... همان دو دلاوران را فرمود تا ایشان را استقبال
کنند اما از اطراف قاف متحیر ماند از برای مقراضیه جادو بیان کرد مقراضیه خود را به شکل عقاب
نموده پرنده بلند کرد دید در وقتی بود که اسکندر خود را شهزاده عبدالحمید رسانیده بود شاهزاده خواست
که جادو [illegible] که میان [illegible] را گرفته به فلک بلند کرده و شهزاده اسکندر بر آمد [illegible]
امیر در بارگاه فرود آمد [illegible] گفت من نمیدانم [illegible] که ام [illegible]
بر طرف [illegible] از بارگاه بیرون آمد امیر لنیم را از قفای او روانه کرد که برود ببیند چه بر سر او خواهد آمد
لنیم از قفای او روانه شد تا به دامنه کوهی رسید دید بر [illegible] کرده فرهنگ آتش گرفته بسوخت لنیم [illegible]
بیابانی خاکستر جمع کرده و پیش امیر آورد و امیر [illegible] از جا برخواست و هم بعین طریق بیرون رفت سام ابن [illegible]
اسحق ابن الرس [illegible] خان شیروانی القصه در [illegible] روز چهار [illegible] دلاوران [illegible] آتش گرفته بسوختند لنیم [illegible]
ایشان را جمع کرده و پیش امیر آورد و شهزاده اسکندر بر آمد و دیگر [illegible] دماغ در بارگاه نشست تا آنکه شب
به سر رسید و در آمد و امیر بسیار [illegible] از جا برخواست و سوار گردیده با لشکر رسید آن شب [illegible]
دور [illegible] جنگ [illegible] امیر را [illegible] تعظیم کرد اسکندر دید که روشنی آتش [illegible] امیر لنیم را [illegible]
تا نزدیک آتش رسیده دید آتش از کره [illegible] امیر خود را رسانیده دید جای [illegible] است [illegible] بالای
چاه [illegible] آتش [illegible] گفت من در میان این
چاه میروم تا ببینم که چیست لنیم [illegible] امیر کمند را به کمر بسته [illegible] انداخت [illegible]
لنیم [illegible] دید روشنی [illegible] بیابان [illegible]
آورد و دید میان باغ [illegible]
آتش [illegible] بیرون [illegible]
برخواست [illegible]
کشوده [illegible] آفتاب [illegible]
جادو و تمام دلاوران و سالار [illegible] و در نظر [illegible]
امیر لنیم را فرمود [illegible] دلاوران [illegible] گفت شهریارا تو خود [illegible]

از دو چیز میترسم [illegible] جادو [illegible] شنید [illegible] آدم [illegible] و دیگر [illegible]
ملک الموت من نمیترسم امیر برق را فرستاد و برق بیرون آمد [illegible]
بر در جادو در مقراضیه جادو آمد و [illegible] بر دست [illegible] سپاه [illegible]
و مقراضیه [illegible] آمد [illegible] گرفت [illegible]
و در برابر [illegible] چشم جادو که بر فرهنگ افتاد و تیر عشق او را خورده به جمال فرهنگ عاشق
گردید گفت این [illegible] فرهنگ را او [illegible] گفت ای جوان
[illegible] این است که من بر تو عاشق شده ام اگر با من سر در آوری ترا پادشاه کل [illegible] و مغرب [illegible]
فرهنگ با خود فکری کرد که اگر [illegible] شاید [illegible] دلاوران [illegible]
فریب [illegible] گفت ای ملکه من [illegible] به جمال تو مایلم اما از یک چیز اندیشه دارم گفت
کدام است فرهنگ گفت میترسم ترا [illegible] بر سر آورند آن وقت داغ تو بر دل من تا حیات
خواهد ماند گفت خاطر جمع دار خنجر را بر کش بر سینه من بزن فرهنگ [illegible]
[illegible] خنجر را کشیده [illegible] بر سینه آن ملعونه زد و دید کارگر نشد گفت
دیدی هیچ حربه بر بدن من کارگر نیست گفت پس علاج تو چه طور میشود گفت
[illegible] آگاه باش که شیشه جان من در جزیره [illegible] دیو [illegible]
[illegible] حوض آبی است که در آن حوض ماهی فراوان و در و شیشه جان من در
شکم ماهی سفیدی است که بسیار بزرگ است باید آن ماهی را با تیر بزنند و او را
بیرون آورده شکم او را پاره کنند و شیشه را از شکم او بیرون آورند چون
آن شیشه را بشکنند من هلاک خواهم شد فرهنگ نگاه کرد برق را دید که در [illegible]
[illegible] است و ایستاده است [illegible] جادو را [illegible] صورت او
[illegible] گفت حال دانستم [illegible] تو [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] بر تو [illegible] خواهم کرد [illegible] از [illegible] وقت [illegible]
[illegible] خواهم کرد جادو را [illegible] آرام نمود و از جای برخواست [illegible]

قضای حاجت از خیمه بیرون آمد و خود را در پیش برق رسانیده گفت شهریارا خان [illegible]
[illegible] دلاور را نجات بده و به امیر بگو که مرا روانه کند در جزیره زرین
تن و دیو اما برق خود را به زندان رسانیده گفت شهریارا چنان است حالی تو برو دلاور را
نجات بده و با امیر بگو که او را روانه کند در جزیره زرین تن اما برق خود را به زندان رسانیده
دلاور را نجات داده و شهریار را از برای سالاران [illegible] کرده ایشان از زمین برخاسته [illegible]
و روانه شده صبح بود که در اردوی [illegible] رسیده امیر خبردار گردیده [illegible] بشارت داد و [illegible]
[illegible] خاقان خبردار شده خود را [illegible] شهریار را بیان کرد [illegible] گفت [illegible]
جمع و راستان [illegible] پادشاهی اسکندر [illegible] خواهم [illegible] امیر در بارگاه [illegible]
گرفت [illegible] دلاور [illegible] بجزیره زرین تن و دیو رفته [illegible] سعادت [illegible]
برای [illegible] عبدالحمید از جا برخاسته در برابر امیر تعظیم [illegible] گفت ای شهریار
[illegible] بیان [illegible] کار [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] گفته که خبر آورده [illegible] شهریار [illegible] طلا پوش بر در بارگاه استاده [illegible]
امیر و دلاوران [illegible] که همگی او را استقبال کرده و داخل بارگاه شده بر روی
صندلی [illegible] قرار گرفت و برخاسته عرض نمود ای شهریار مرا رخصت کن که بجزیره
زرین تن و دیو رفته شیشه را بیاورم امیر فرمود رخصت [illegible] برادر [illegible] طلبیده
بیاره او حاضر کرده او را از قفس [illegible] بیرون آورده بر [illegible] که زنده دیو [illegible]
حاضر شده [illegible] عبدالحمید [illegible]
ای [illegible] بزرگوار [illegible] امیر [illegible] فرزندهای [illegible] برادر رفته تو
دیگر [illegible] عبدالحمید آهسته از بارگاه بیرون آمده و داخل سراپرده خاقان [illegible]
دید از برای زرین تن و [illegible] طعام [illegible] از [illegible]
باتفاق [illegible] طعام [illegible] زرین تن و دیو [illegible] تا [illegible] دیو طعامی
که [illegible] جای از برای او فرستاده [illegible] از [illegible] عبدالحمید [illegible]

امیر [illegible] زرین تن گفت قرار داده خاقان [illegible] دیگر گفت [illegible] اسکندر [illegible] دیو او را
ربوده گفت تو را در جزیره خود [illegible] کباب کرده بخورم چرا که هفته [illegible] طعام [illegible] او را [illegible] در جزیره
[illegible] عبدالحمید [illegible] هر دو [illegible] دلاور را [illegible]
[illegible] زرین تن گفت [illegible] عبدالحمید [illegible] اسکندر [illegible]
بوده [illegible] هر چند [illegible] جنگ [illegible] شاهزاده [illegible] زرین تن [illegible]
داد شاهزاده [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] عبدالحمید [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible]
[illegible] عبدالحمید [illegible] جزیره [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] جزیره [illegible]
[illegible] زرین تن [illegible]
[illegible] جزیره [illegible] زرین تن [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] جزیره [illegible]
[illegible] زرین تن [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] عبدالحمید [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] زرین تن [illegible]
[illegible] صبح [illegible]
[illegible] عبدالحمید
[illegible] زرین تن [illegible]

و پرداخته و نقابدار سوار مرکب شده و داخل میدان شده و سر راه را بر شغرانه گرفت و عبدالحمید خود را از آن جست کنار رساند
و معلوم شد با اوش کرده امیر فرمود جانی فرزند نمود و خواند چنین زهر طرف که شود کشته شود پس که از نیم خان قلی نمود و اراده
نزده و نمود رفت و فلک بلند شد تا چون شغرانه حمله آن نقابدار قباله‌ی نیزه را بلند کرد و گفت ای نقابدار چه به دست داری که
توانا عزم دارم شغرانه تاکرد و التماس کرد که از نیم کشته باشم بر نقابدار گفت نیز پیامی چون با و نقابدار اشتر را بر زمین زد که خود را کرد و
شغرانه بر کشیده و در ظلمات که بگیرم چهار شد خاقان که این مقدمه را دید گشته ترک در آن اندازه و سپاه برآمده طرف که دوباره و از آن
سلطه را کرد امیر از تعجب او گذشت و داخل میدان گردید و چهار نشانه اعراب کرده امیر سرا کام داد و نیم خان را جمع کرده
در مرتبه خود ضبط نمود بعد امیر فرمود تا شد جانی را این شنید با نظر و جرأت سرانده عقده پرچون را از ران عبدالحمید بسته تا شرف خان
گردیده و دست آن نازنین را گرفته بدست شاهزاده داد و شاهزاده دست بگرد آن نازنین در او زد و کلام دل را ماحصل کرده و
واله در آن و را بسیار کتاب گفتند امیر رو به خاقان کرده فرمود که حال همراه من چرا نیستی و در جای جلال عرض کرد و فلان تو را بهر امر بیان
سپاه من و در پرده اشتر اهل آورده و در قدم امیر انداخت بیکار انقلاب خان دیگر انقلاب خان را سکه زده امیر شغرانه نقابدار خانه را نشان نمود نقش
نمود بعد از آن امیر فرمود از نیم خانی بیرون خاقان عرض کرد به نیم روز امیر امر نمود تا زودتر خانه را بر پا داشته کاران بر بردند
چون اینجا به زودی شد چند و الله در را از قفا آورد آنچه نمود حالی در کلمه از جا لیسوی شد که طلا طوار را به خود کشیده و کار پرده بدید
رفت لائق چنین خانه چند منزل آورده و در چمن چون آب به هم آخر منزل نمود امیر او کرد و ناحیه و عرف راه را بر رو بگرداند که از دوازده
دشت گرد شد و نقابدار طلا درانی در رسید با جماعت هزار کس و فرمود صف بستند مرکب جهانید خود را از حلقه کشید که ای نوفل این جوان
را امن بده که ما به اسکندر بر سر پدر چرا که از پدر ظهور بدون نبرد و از ما و ما را قرار نیز کرد حال اسکندر در ما به دشمن بوده باد و هر
زاهم حال با او جنگ ندارم نوفل گفت علاوه جنابم هم دو طرف صلح اسکندر را گرد و در صحن خانه را به شاه نشیم پرده نقابدار گفت تن
حرف و ادامه را زود او نوفل منحوات که تا ما از نیاز امیر خواهند که گرد شد و فتح داغ خان شرزه را با سپاه در رسید چون از عهده ما
شد مرکب به میدان جهانید و سر راه بر نقابدار گرفت هر دو به نیزه در مشغول شدند نقابدار نیزه از کف او بیرون آورده و در
سوار گرم بیان او را گرفته به جنگ علم ساخت و در زیر به لوم که پیاده آمده و دست در گردن او در آنجا که از عقب خود ترجمان آمد
آمد گرفتار شد تا اسم نیز فرمود چون نوبت رسید بسیار رفت و هم گرفتار شد امیر خان الوند که هم رسید از رفت نقابدار حرف بیاورد
و نقاره چند را بنا انداخت امیر خان پیاده شده و رکاب او را بوسید و طواف کرد و گرد رسید امیر خان خود را به او رساند و حرف بگو
او زور و حمله هم طواف نقابدار را گرده که اسکندر و در بسیار از مقدمه و گوید شده از نقابدار دشمن برآمد چنین هم عرض کرد شهریار امیر خان

اسکندر به حضور برده است اسکندر فرمود که خسرو خان کجا نیم پایش خواند و اسم که با حضور بیاید صف مبارزه جو کار
ربرو دست و درآمد نقابدار فرمود تا طبل جنگ به مبارزی در او زدند چون روز گردید صفها از دو جانب مبارزان بستند امیر جان جهان
طرفین که صف آراستند سپاه اسکندر را بسیار کرده و در سپاه نقابدار صفها را آراسته که نقابدار به میدان آمده مبارز خواست فرهنگ دیو زاد
در برابر اسکندر تعظیم کرده و داخل میدان شد و سر راه بر نقابدار گرفت هر دو به نیزه و در نیزه اندازی از نیزه هر دو حاصل شد فرهنگ عمود کشیده
کشیده تا عمود بر سر نقابدار حواله کرد و تیر که از پیشانی او رد شده بود و در زیر پایش نیزه درآمد ضرب عمود و سه مرکب نقابدار را از هم
گردانید نقابدار هم سه عمود بر فرهنگ زده و سه مرکب او را نیز او را هم شکست از کمند و کمان و شمشیر او در حاصل شده هر دو پیاده شده کمر
یکدیگر را گرفته به کشتی گرفتن مشغول شدند بیت کشتی گرفتن نهادند سر و کمند خود ظلم بر یکدیگر زدند حمله بر حمله ای بر دو ملک زکوثر
دو بیلتن جنگ تا غروب آفتاب حمله بر حمله یکدیگر بردند که نقابدار نعره کشیده او را بر جنگ علم ساخت و بر زمین زده دست
گردن او را بستند شاهزاده عبدالحمید خواست به میدان رود که طبل مراجعت نواختند و دو لشکر به آرام‌گاه خود رفتند چون روز دیگر شد
صفها را آراسته شدند که از طرف بربر که در رجحان و کبری با صد هزار کس نمودار شد و سپاه او در یکطرف فرود آمدند و آن کبری
و احوال کار نقابدار گردیده نقابدار را دید تواضع نمود و آن کبری رجحان عرض کرد و در این شاه سکه زده و حیات من شاه بربری
در الحمد شاه نشاده و شنیده است که تو با اسکندر جنگ میکنی بنده را با دولت هزار کس روانه کرده من سپاه را در رو و بنده
قریب نشانیده و بخدمت آمده‌ام اگر سپاه روز به روز جمع شوند تماشا کنند گفت نقابدار فرمود از فرخ خان ما هزار دو با بدرید
ورشید را تماشا کنیم چه تو چاپ است فرخ خان از جا برخواست با اتفاق نقابدار و اهل در رسید شدند و تمخال خان با نقابدار با
ده هزار کس همراه برداشته تا بدر رسید رسیدند نقابدار فرمود سپاه فرخ خان را از رشید بیرون کنند خود قرار بگیرد فرخ خان عرض کرد
سبب چیست نقابدار فرمود ورشید از آن است فرخ خان که چنان دید دست بر عمود کرد و حواله نقابدار نمود نقابدار رشید دست
او را گرفته عمود از کفش بیرون آورده و دست عمود را خم کرده انداخت کمر دو فرخ خان و کف خالی برد در پیش خان تو را
شاه تا چاره کند فرخ خان طلا زمان خود را برداشته روانه خدمت خاقان شاه گردید نقابدار تمخال خان را در ورشید فرستاد
و خود بیرون آمده روانه اردو گردید چون روز دیگر شد صفها را آراسته نقابدار طلا دوش در میدان آمده مبارز خواست
که شاهزاده عبدالحمید جهانیده سر راه بر نقابدار گرفت هر دو به نیزه در مشغول شدند بیت نیزه چو به هم زدند از تن روانده
نیزه بهره و شانی ریز ریز از نیزه هر دو حاصل شد بعد شاهزاده عبدالحمید کمان آمده عمود را کشیده حواله نقابدار کرد
نقابدار سپر بر سر کشید که عبدالحمید نعره کشید و گفت ای زور و دست قایم باشی و عمود را فرود آورده که دو پاره مرکب را جفت و



خوش فرمودش [illegible] که شهاب [illegible] که او را امیر و افکن میگویند که [illegible] کار میکند اگر [illegible]

این گرز [illegible] شاه فرمود بیاورد [illegible] شهاب رفته او را حاضر کرد و جوان [illegible] شاه فرمود اگر این گرز را از کردن

[illegible] دختر خود را [illegible] مرد افکن [illegible] کرد و گرز را از کردن او برداشت [illegible] آفرین بر تو باد [illegible]

[illegible] او را سردار نموده [illegible] هزار کس [illegible] و [illegible] شهاب را [illegible]

روانه شد [illegible] اسکندر [illegible] که مرد افکن [illegible] خبر [illegible] مرد افکن [illegible]

[illegible] و [illegible] چون [illegible] قرار گرفت [illegible]

[illegible] اسکندر فرمود [illegible] مرد افکن [illegible] آمده

[illegible] اسکندر [illegible] عبد الحمید [illegible]

افکن [illegible] عبد الحمید [illegible]

[illegible] خنجر [illegible]

[illegible] جهان [illegible]

[illegible]

[illegible] اسکندر [illegible] عبد الحمید کرد و فرمود [illegible]

[illegible] عبد الحمید [illegible]

[illegible]

[illegible] شاهزاده [illegible]

[illegible] شاه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] شاهزاده [illegible]

[illegible]

[illegible] شاهزاده [illegible] عرض کرد که ای

عشق چیزیست اگر بکوه [illegible] سنگ [illegible] فریاد کند [illegible] شاهزاده فرمود [illegible] عرض کرد [illegible]

[illegible] پادشاه [illegible] دختری دارد [illegible] خاتون نام دارد [illegible] عصیان [illegible]

[illegible] عاشق [illegible] عشق [illegible]

شاهزاده فرمود [illegible]

[illegible] اسکندر [illegible] شاهزاده فرمود [illegible]

شاهزاده را [illegible] بلند شد [illegible] عصیان شاه رسانید شاهزاده را

[illegible] شاهزاده [illegible]

دختر عصیان شاه [illegible] شاهزاده [illegible]

[illegible] عصیان [illegible] شاهزاده [illegible]

رسید [illegible] خاتون [illegible]

[illegible] شاهزاده [illegible] خاتون فرمود [illegible]

[illegible] خاتون [illegible]

[illegible] شاهزاده فرمود [illegible] طعام [illegible]

که طعام [illegible] عصیان شاه [illegible] طعام [illegible]

[illegible] شاهزاده [illegible]

[illegible] عصیان شاه [illegible] شاهزاده [illegible]

شاهزاده [illegible] عصیان فرمود [illegible]

[illegible]

دختر خود را [illegible] شاهزاده [illegible]

[illegible] رفتن دختر شهاب [illegible] اسکندر [illegible] جزیره [illegible] گرفتاری ایشان [illegible]

اسکندر ذو القرنین [illegible] مرد افکن [illegible] شهاب [illegible]

[illegible] اسکندر [illegible] جزیره [illegible]

کردن بسته بخدمت خیاتون شاه برده جاسوس هم در رسید و دید که تمام دلاوران اسکندر بدست آن کفار افتاده‌اند [illegible]

شهاب حرامزاده بر کرد دید خود را بخدمت اسکندر رسانید و از زد و برد سکمان شاه و طوق گردن اسکندر فرمود از کدام راه بجزیره

نزدیک‌تر است شهاب حرامزاده عرض کرد شهریارا اگر از راه جزیره بروید سه منزل است و از راه دیگر پنج منزل است و لا احترابست [illegible]

از جزیره بمیرود امیر ملک الوس را فرمود که تو سپاه را بردار و آهسته بیا پادشاهان از راه بر دیده و من با دلاوران از جزیره میروم پس در

دیگر امیر مهتر شهاب را بلد راه کرده روان شدند تا بجزیره سیب رسیدند دیدند سیبها سرخ لنبار خوب دارد چیدند و تماشا کرده

بخوردن چون آن سیب بیهوشی بوده هر کس از آن سیب خورد چه از دلاوران و چه از عیاران اسکندر جمیع بیهوش شدند مهتر شهاب [illegible]

که مرد افکن با سپاه رسید بغارت و گردن بسته در رود ایشان را از آنجا بر بستند خبر بخیاتون شاه رسید [illegible]

پس واز فرستاد تا نزدیک شهر رسیدند از قضا دختر خیاتون شاه بالای بام قصر خود دید و تماشا میکرد که نگاهش بر [illegible]

چشم او بر پسر [illegible] چهار ده ساله شاهزاده تا بان قد چون سرو و صنوبر عارض چون لاله احمر دختر یکدل نه بلکه بصد دل عاشق جمال او

گردید از قضا آن پسر فریدون نام پسر اسکندر بود تمام را بردند در [illegible] خیاتون شاه فرمود باید کافران [illegible]

باشند تا فردا اسکندر را با دلاوران بر دار زنیم کافران چنان کردند دختر ساقی تا آنکه شب گردید عشق فریدون بر [illegible]

و دختر [illegible] چون شب شد از جا برخاست عیاری [illegible] نام داشت طلبید و دایه را با کنیزان [illegible]

هر چه دید تمام با هم دایه گفت ای نازنین بگو امروز چه تماشا دیدی دختر گفت اگر بدهی قصه را بستان [illegible] چون بشنود [illegible]

[illegible] دختر [illegible] که مقصد تو یافتم قیمت [illegible] گردن خود بر دن آورده بگردن دایه انداخت [illegible]

[illegible] دایه را گفت اگر میروی چنان کن که کسی بی‌خبر دختر گفت دایه جان راستی است که من بر جمال جوانان عاشق شدم

[illegible] دایه گفت بدو که من از جان [illegible] دختر مهتر [illegible] گفت [illegible] مرد افکن [illegible]

[illegible] دختر خیاتون شاه آمده [illegible] بر خود [illegible] مهتر [illegible] آمده و سر [illegible] مرد افکن [illegible]

مرد افکن [illegible] ملازمان خود را بر دن فرستاد و گفت بگو بیاید [illegible] آمده و دختر را خبر داد و دختر [illegible]

مرد افکن با نازنین [illegible] دید که [illegible] دیده عاشق شیدا [illegible] گفت ای نازنین [illegible]

دختر گفت [illegible] ای شاه [illegible] آورده گفت [illegible] اسکندر [illegible]

[illegible] مرد افکن گفت [illegible] اگر شرط [illegible] چند جام [illegible] دختر [illegible]

مرد افکن [illegible] اسکندر [illegible] ارسطو فرمود [illegible]

[illegible] ارسطو عرض کرد شهریارا بعد از [illegible] تشویش مکن که در بارشد دختر [illegible] شمع [illegible] دست داشتم

شاهزاده فریدون بر نازنین [illegible] که اگر [illegible] دیده مجنون شده [illegible] دیدار [illegible]

را [illegible] هزار [illegible] مجرد دیدن [illegible] [illegible] ابر [illegible] آمده [illegible]

[illegible] دختر فریدون [illegible] ببرد [illegible]

[illegible] شاهزاده فریدون [illegible]

[illegible] فریدون [illegible] اسکندر [illegible]

[illegible] کمند زلف تو در [illegible] چه [illegible] ماه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

این [illegible] مرد افکن [illegible] فریدون [illegible]

[illegible] فریدون

[illegible] مرد افکن [illegible]

بجان [illegible] دختر [illegible] فریدون

بجان [illegible] مرد افکن [illegible]

[illegible]

[illegible] فریدون [illegible]

[illegible] مرد افکن [illegible]

[illegible]

[illegible] شاهزاده [illegible]

[illegible] شاهزاده [illegible]

[illegible]

رقیب دام بگذارد گفت جان من فدای از بازی که چه خواندی که من در دست این شاهزاده گرفتار بیا باشم دختر گفت غم مخور [illegible]
[illegible] با ید نوعی شود که او خود با ید او راست کم و تو او را به [illegible] ببرم و من بصورت تو به خوبه بیا باشم دلگیر شو که مرد افکنی در
رسید و [illegible] حاضر کرده جام باده [illegible] پر نمود و بدست دختر داد دختر خورده و جام را پر کرده و داده [illegible]
مرد افکن داده چند جام پیمود افکن سیداده [illegible] را به فریدون [illegible] مرد افکن بیهوش گردید ملکه فریدون را [illegible]
[illegible] همراه [illegible] او را سوار کرده و از [illegible] بیرون شده فرار کردند و [illegible] شاهزاده [illegible]
نشستند شاهزاده گفت [illegible] ملکه گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
وصف الحال خود گفت شعر [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون صبح گردید اسکندر خبردار شد فرمود برش بر قلعه انداختند خاقان شاه امر نموده تا [illegible] برش طلای قلعه بند منع نمایند فرمان
را [illegible] اگر برش بر قلعه او در بیاورد از نسیم و دست از جنگ کشیدند چون شب دیگر شد باز شهاب آمده [illegible]
هر شب می‌آیند و دلاوران را می‌برند [illegible] طرف شب فریدون به نجات گفت بودم اسکندر را [illegible] دختر گفت من هم می‌آیم [illegible]
سوار شده روانه گردیدند از آنجا امیر مهر نسیم را سفارش کرده که باید شب در دور [illegible] نسیم [illegible] که شهاب
[illegible] شهزاده را [illegible] کرده بر کتف کشیده و روانه شد از قضا نسیم سپاهی او را دیده سر در قفای او نهاده [illegible]
آمده [illegible] نسیم [illegible] که رسیدم [illegible] نسیم [illegible] شهاب [illegible]
از عقب می‌آید [illegible] کرده طرف نسیم [illegible] نسیم هم دست به خنجر نموده [illegible]
بطرف بیابان شاهزاده فریدون با دختر رسیدند دیدند دو نفر با هم جنگ می‌کنند [illegible] نسیم عیار [illegible] فریدون رسید [illegible]
ملکه گفت این دو نفر کیستند فریدون گفت [illegible] مهر نسیم است با شهاب جنگ می‌کند نسیم که فریدون را دید فریاد زد شاهزاده [illegible]
فریدون دست به قبضه شمشیر کرده نهیب بر شهاب داد شهاب که [illegible] را انداخته [illegible] فریدون سر در قفای او نهاد [illegible]
[illegible] به کوه رسانید [illegible] فریدون [illegible] دختر [illegible]
عرض کرد [illegible] شاهزاده [illegible] نسیم [illegible]
[illegible] فریدون [illegible] کرد [illegible] اگر [illegible]
[illegible] عرض کرد [illegible] دارم که در میان [illegible] خاقان [illegible]
[illegible] چهار صد عیار را [illegible] داخل نقب شدند [illegible]
از نقب مهر شهاب [illegible] شهاب از حصار بیرون می‌آید [illegible] اسکندر [illegible]
قضا مهر شهاب [illegible] روانه شد [illegible] داخل شدند [illegible]
[illegible] شاه عرض کرد [illegible] نقب [illegible]
[illegible] خاقان شاه [illegible] در میان نقب [illegible] عیاران [illegible]
عیاران [illegible] امیر فرمود [illegible] عرض کرد [illegible] شهاب [illegible] کرده [illegible]
[illegible] عیاران را [illegible] اسکندر [illegible] فریدون و دختر [illegible]
[illegible] از آن طرف خاقان شاه [illegible]

اسکندر را [illegible] کرده و نقب را با دو شان داده شب دفن آمدند و دیدند که دختر رفته و [illegible] چون شب
گردید مهر شهاب با یک گفت امشب باید بروم و اسکندر را بیاورم [illegible] ... تا چند این خبر [illegible]
[illegible] افق [illegible] اسکندر بر چه [illegible] خاقان شاه [illegible]
[illegible] مهر شهاب روانه نقب گردید و سر از میان حصار بیرون آورده [illegible]
[illegible] منوجه نقب گردید از قضا [illegible] شاهزاده فریدون سپاهی او را دیده سر در قفای او
نهاد و تا پای حصار رسیده غایب شد [illegible] که داخل حصار شده بالا رفت دید میان حصار خالی است [illegible]
[illegible] برگشت و مقدمه را از برای اسکندر نقل کرد امیر همان شب از جای برخاست و صد نفر از دلاوران
را برداشته تا آنکه در پای حصار رسیدند و داخل شدند ابتدا سام ابن فریدون [illegible] داخل شده
[illegible] اسباب طلسم [illegible] [illegible] امیر [illegible] سام [illegible]
از عقب روانه شدند اما مهر شهاب [illegible] را برده با دلاوران در بند کشیده و هزار نفر از [illegible]
در پای نقب [illegible] اگر سپاهی [illegible] تیرباران کنند چون سام [illegible] رسید که سپاهی سام را [illegible]
تیر را از چله کمان گشاده [illegible] بر سام خورده کارگر شد که سام [illegible] از نقب بیرون انداخته [illegible]
در میان [illegible] که از عقب امیر و دلاوران رسیدند و بیرون آمدند [illegible] بالای یکدیگر [illegible]
[illegible] خاقان شاه [illegible] خاقان شاه با جالینوس [illegible] فریدون
رسیده گریبان خاقان شاه را گرفته بلند نموده و بر زمین زده دست و گردن او را بسته که دلاوران شهر را [illegible]
دلاوران را از بند خلاص کردند و مهر شهاب را دست و گردن بسته بخدمت اسکندر آوردند خاقان شاه [illegible]
[illegible] مسلمان گردید مهر شهاب [illegible] مسلمان شد تمام [illegible] را خراب کردند مسجد و محراب سرانجام نمودند تمام
[illegible] را جمع نموده ضبط سرکار کرد [illegible] چشم [illegible] کرد [illegible] کرد
[illegible] امیر امر کرده تا شهر را آیین بستند و چهل شبانه روز بنای عروسی نهادند [illegible]
زفاف اسکندر [illegible] دختر خاقان شاه را گرفته [illegible] شاهزاده فریدون داد چون شاهزاده [illegible]
برقع از روی دختر برداشت [illegible] در صد [illegible]
[illegible] جالینوس [illegible] متوجه [illegible] شدند [illegible]

[illegible] ... راوی گوید که عبدالحمید ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

تا دو واج ... از بند ... رفت اما سعد و سعید با او گفتند ما را ... اسکندر ... خوب ... سلیمان ...
و اورا ... در بند کشیم با اسکندر و ولد ... داشته در طلسم خزانه جادو و ابدا از هم ... در زندان ...
را بر عبدالحمید ... و را از بند کشاد و بد کمر خدمت را بر میان بستند شاهزاده و از سر تقصیرات ایشان گذشت ...
برداشته بر خدمت اسکندر ... خود را بر قدم امیر انداختند و از ملک سلیمان شدند امیر ... و ... شدند
ضیافت ... کرده بعد از آن عرض کردند شهریارا ... که در ... شکارگاه بسیار خوبست و منزل
خوش آب و هوا ... تعریف کردند که اسکندر ... دیده بودیم ... شکار کنیم ... سالاران و شهریاران ...
و روانه شدند تا بپای کوهی رسیدند که ... در وصف او گوید شعر ... ملک ... عقاب
همراه ... از هم ... جهان ... افراز ... همراز بود
و دلاوران ... مشغول صید افکندن شدند که از قضا از برابر ... آهوی ... که دلاوران ...
مرکب ... جهان ... از کمند ... صاعقه و طوفان ... شد
تمام سالاران ... امیر ... عرض کرد ... شهریارا ... ای
اسکندر ... سعد و سعید ... امیر ... آمد ...
... بطرف ترکستان ... خواهم رسید اما امیر ... و ... عیاد
و ... مشغول شدند ... شد که ... شهریاری
عالم ... عالم ... کرد
... سالاران ... درخت ... در
بالای درخت پنهان ... در میان ... امیر ... آمد ...
جلد ... جلد ... خواهم ... عالم ... امیر ...
از خواب ... صلوات ... ابراهیم ... ابراهیم ... حضرت ابراهیم ...
... طلسم ... امیر ... درخت ... شد ...
غزال ... جلد ... در کوشه فرار گرفت و امیر در میان درخت ... کرد ...
کوه ... غزال ... آهوی ... بر آید ... در چهار طرف ... رسید

امیر شاه

امیر ... از جلد بیرون ... بر چهار طرف کرده ... قرار گرفت ... از عقب در ... بیرون آمد و جلد
او ... امیر ... غزال ... سالاران ... الجلد ... غزال
جلد ... غزال ... سالاران ... امیر جلد ... غزال گفت ... امیر و
با تفاق ... روانه شدند و آن ... امیر ... غزاله ... کوه ... رسیدند ... مغار ...
داخل در میان مغار گردیدند ... از میان قلعه بیرون ... امیر نظر کرد ... در نظرش جلوه نمود غزاله
ای امیر باید بقوت تمام ... اسپان ... غلام ... غلام ...
کشته شود چون غلام کشته شود طلسم شکسته شود امیر ... غلام سیاه ... آمد
... چرا ... امیر چنان ... بر کله او زد ... پیدا
گرد و ساعقه بظهور رسید که ... روشن ... ظلمات ... امیر چشم ... چون ... طوفان
بر طرف شد چشم ... سالاران ... غزاله ...
امیر ... غزاله ... امیر داد ...
شهریار این طلسم از هوشنگ شاه ... این طلسم ... امیر ...
گردید ... جواهر ... امیر ... جدا
جواهر را بار کرده روانه ... غزاله امیر زاده ... کرده ... اسکندر ...
بارگاه شد و قرار گرفت بعد از آن ... عبدالحمید ... شاهزاده
... شاه را خبر کن که ... بعد از ساعتی آمد ... شاه را ... شاه
ملک ... و آن ... جام و ... زرین ...
بعد از آن امیر فرمود از اینجا ... که در ملک ترکستان که ... پادشاه ... اسکندر ...
فرمود ... خانه ... بطرف ترکستان روانه شو ... روانه کردید
... در جلد ... داستان و آشکار شدن ... ذکر خواهد شد
وبالله التوفیق ... کرام ...

... تمام شد ...

... کتاب ...

